

<p>ای جان استیروای من مجاب منی ان الکریم او اما اسس لود کرو یا ساقی الراح خذوا ملا بهر طاسه و دوام الکرمن کاس البقا مدوا اذا سفاک بکاس الخلد فی نفس وتسبا قمار البقا طریبا</p>	<p>ای سر تورستی ای دل تور طینی ای دل چور طینی یا در صحبت ما وله قلست الکتب صبر نوبه الکاسه مخاله الصحو یاتی الف وسواسه نرے حیالت بقی لایا نفا سے و تابع الطاس معلو ابلا مسل بالله راسک حرک کذا لظ ربی بالروح نسقی ورا العیب فتوتنا</p>	<p>آخر رفیق بودی در راه مستحق من کان بالقوم فی منزل المحسنه فان صحت فهذا نوبه الیاسه حتى یقع قهوة حمرا فی راسه لطل مدرک سقیابا بانیا سے ونوه الحسد صح ساقیا حاسی</p>
اول		
<p>اگر سوز و درون تو چو عود خام ای ساقی چو آتش در درونت ندود دیده حسن درون توزا بهر نیرنی طعنه که نزد کیم سخن یعنی شده ای حفت طاق او شدی زخمی طاق برین خنی نخی انقی چو در هر سایه می خفتی پتعلست اگر پوری و گرنی چو در بخوری یکی شاهی معنی مد که جان ل زمین بسند تونی آن شه که خونیزی که شمس این شهر الا ای شاه یعنی شه پر شور و شیدانی</p>	<p>بیانی بوی عودی مرا که بوسه او بودی نیت چون گل بر افروز در آتشها بسه کی که در معنی بود او دور و آفاقی همی بوسی تو ساق او چو عقال بران ساقی بهست خورشید خفتی و زان طاق ازل طاقی چرا تو زین پردوری که از شوی که از عاق که جزوی مر مر انبوه طبیب و دار و رواقی بسوق حسن بیتی کسا چه بسا سواقی</p>	<p>کیمی خلق نورانی بر سحر خوب غلاقی بهر سوز و باشد دو صد خورشید اشراقی یکی در کش اگر موی ز جام صاف رواقی از ان بختی شد ایدل کانه نار اشواقی قبای حسن بر کنده می کانه از ان بطاقتی کسی خود را همی یابی ز عجز افتاده در شاقی تو جان چون بزی می بی جان که از فو همه هستی عدم کرده دو چشم از خود بهم کرده مرا کتبی ای فرامی دو تا گشتم ز کیم تانی</p>
دوم		
<p>تونی آخر تونی اول تونی در یابی بیانی اگر از خویش بریدم عجب باشد چه فرامی چه اند بوده ام من خود ز بد خونی و بدالی اگر تاین دم فادو تم از ان اقبال بالانے اگر با تو بسازد او نه پنداری که بهتانی همه خدر تو نخواهد که تو عرفا ب میسانی بے با او چه سحر خوبی و نبر میانی</p>	<p>زهی دریا زهی گوهر زهی سوز و کسور اگر دیدیش افلاطون بدان شکل بیان نور دلیک آن راه رو در هزاران شکو دران شبی دیدم خواب اندر که میفرمود آن متر نه پنداری وی مستی از ان شو دل دوستی به دیدم شعله تابان چه شعله نور بے پایان تونی ای شمس من حق شه تبریزان سلطان</p>	<p>زهی نور زهی نور دران اعظم بجایی شده بدتر من چون شکلی عقل وانی چگونه پای او دار و کی سوز و صفرائی کزان همان جان پرور تو هم با او بی مانی زهی بد هر چه کردستی که با می هر چه بر تانی گفتم گوهر ای جان چه گوهر که بیانی فرستادت جمال حق برای عالم آراستی نکته ای چو خم کرده قد حما سر دم کرده</p>
سوم		
<p>بیا که کل را چو پان بسوزد و شت میرانم بیا که کل را چو پان بسوزد و شت میرانم</p>	<p>بهار است بهر گز ترگان بسوزد و کورند بهار است بهر گز ترگان بسوزد و کورند</p>	<p>بیا که باز جانها را شنند باز میخوانند بیا که باز جانها را شنند باز میخوانند</p>

مردم گویند آن را گیاه و برگ پادشاه
صلوات و حمد و ثنای خود را در گری
دم سر و دستانی سرشک ابر نیسانی
یقین آنجا است آن جانان این چیز چه حیوان
وزقان همچو یقوبان بیدید و یوسف خود
بیاگره شیران را گزیرانی بود خامه

که باغ و بیشه می خندد که برگ باز داشت
که باز آمد سلیمانی که مورس را در بخاند
پی این بود پنداری که عالم را بخداند
که باغ در دشت زنده و جان بخشید آن
که هر مجور را آخر ز حیران مسر براند

بیایید ای درختان که دی تان چه تنه
صلوات و نادای دولت که عالم گشت چون
قماشت سوستان بر که گل چیند
چو اندر گلستان آمد گل و گلبن سوزد
بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت

بهار عدل باز آمد که روانصاف بتان
بیا که بشکل و این صورت بلطف یاری
بود کاخا بود و لب سعادت را که میاید
چو در شکرستان آید شکر بر قند چایند
بکن ترجیح تا گویم مگوفه از کجا بگفت
بگو تا رولا عا که مردن بزند نامه

چهارم

چه حال سیر پوشیدند عاصمه باغ آمد
دبان کبشاده بلبل گفت غنچه کاشی آن
جوابش داد غنچه تو ز پاوسر خبر داری
گفتا بشنو اسرارم که من سر شایوم
آرغی عقل عالمیان چکیزین مست یک خبر
و ترجیح پنجم را نیام خبر بستوری

قبار اسخ کرد از خون رنگ کسوت
بگفتش بستگی مگر تو بگر باوه آشای
تو در بند خبر مالی چو دانی بخ آما
که من مست دلارم از دوان این دلدار
نه عالم ماند و آدم مجبوری نه خود کامی

لباس لاله نادر که اسود را مدد احمر
جوابش داد بلبل هر که گزیند خورده بس
گفتا زان خبر دارم که من تنمیس سیریم
نه این مستی چو مستی با این مستی مثل این
گلی ز چشم او مستم گوی در قند او غرقم

گفتا زان خبر داری چو در بند نیامی
که آن پایست و این شیدا این پایست آن پایست
دلا با خویش آبی آخر میان قند و باو
که شمس الدین تبریزی

پنجم

دخت از بادی رقصه که
و یاد ز غم ز غم نغمی شربت خار است
که خامش شو ز گفتن بس وقت عیار
ز عشق و لب موزون که چون گل خوش خوار
که استقامی حق دارد که نشسته سیر
فرغ نیست خود او را که بیرون هزار

نهی جمع پرستی او آن را مگر از آباد
نهان سر در گریبانی دبان غنچه خدانی
سجوری میکند چکان هنگام صصال آمد
بسل باغ و شقایق را شرح کج حقایق را
زهی عشق منظر فر که چون آمد قمار اندر
سوم ترجیح این باشد که بر بطاشک است

همه خندان همه شادان لطف کرد کار
چرا اینها همی خندد و مگر ز غم خاریست
چساران و ست کبشاده که رنگ کز آن
که ماین کاره ایم ای آن این مگر آن
دو عالم باخت جان بر سر بنوازند قمار
براشو بزند پنجه زخم از چشم سحر است
که بر و بجز از جودت بزدیده جو اندر دنی

همه خندان همه شادان لطف کرد کار
چرا اینها همی خندد و مگر ز غم خاریست
چساران و ست کبشاده که رنگ کز آن
که ماین کاره ایم ای آن این مگر آن
دو عالم باخت جان بر سر بنوازند قمار
براشو بزند پنجه زخم از چشم سحر است
که بر و بجز از جودت بزدیده جو اندر دنی

ششم

که صافان همه عالم غلامان کی در
صحبت نیک زنجورم که در صحنه شای
چو صورت را بنیدازی همان عشق جان
هر آن تو توان من چرا گلین پرورد
که خون هر که خوردی راحی ام کرد
ز ترجیح چهارم تو عجب نبود که گزیری

کفینه جام تو دریا کفینه مهرات جوزا
بیا ای عشق بی صورت چه صورتی شای
بهار دل نه از تری خزان دل از تری
ترا ای عشق چون شیری نماند شیر
حک گردان بهر گاهت ز عشق فرغت

کفینه شیشه ات غما کفینه شیشه ات مرو
که من دکم در آن رنگی که ز سرخ و زردی
نه باستانش از گرمی زستانش از سردی
که گوید شیر لبم ز شیری تو که خون روی
همی گرد و فلک ترسان کرد و نگاه بر روی
که شیر عشق تیش شیشه است و اردو هم

کفینه شیشه ات غما کفینه شیشه ات مرو
که من دکم در آن رنگی که ز سرخ و زردی
نه باستانش از گرمی زستانش از سردی
که گوید شیر لبم ز شیری تو که خون روی
همی گرد و فلک ترسان کرد و نگاه بر روی
که شیر عشق تیش شیشه است و اردو هم

دلا با خویش آبی آخر میان قند و باو

<p>بیا همی می گزیند عیاشانی نمی را به هر صوره ریلوی روان کن طریقت جو چه صورت های نورانی نگاریدی به پهلوان پوشیدند تو زیبا و زان ز راق زویر که خواهد زان ازاد که خواهد با و او کن بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی تقدیر بیار آن می که غم جان ای چه چایید و غم پرو با لم جادونی گره بست تیرا سر بصد لطف همی جوئی بصد فرم همی خواهی مگر صنع غریب تو که تو نلس در استانی عجایب صورت شیرین نگهانی جهان در نماز شراق جان آمد کلوخ جسم سازند زهی شیرینی حکمت که سجده میکند قدش بیار آن می که تو ما را بدان بفر یعنی اول روان گشتی جان را درین دنیا گیر چه ساغر ها که پیوند و جان محنت آگند نیاستمان اندیشه مد و از روح می یاب مد و با برج خاک را عطا آن برج آبی را خمش کن آب معنی را بد لوی معنوی کیش بیار از خانه رهبان می همچون هم علی چراغ جمله طهارت و واسع جمله علمت طوبی را فرود نیز و قنوسه را بر انگیزد بریک لشکر جان را بیا در باب سلطان را تو کن اسی ساقی مشفق جهان را بر سر شرف جهان بیت پرست آمد ز صورت تماش آید</p>	<p>بفر خوزان خود بنا کرامت همی سی را با لنگونه کن خندان درخت سبز طوبی را که در خیش در آید و در صورتها مانی را زبان که هر برگه تقاضا کرده اجری را که در ناله شور و شکر که با بدای بشکرا بزود برقی زانده بسوزانید تقوی را</p>	<p>به کید مای با زبان کنی سبزه عالم را هم جوران لبان از ان نماز خمر اینجا شهیدان ریاضین که درمی خون این زهر شناسی کی مرعی گوید سر نوشت ما اگر گل نم این دار و کسرخ و زرد میگرد به پیش معنی تون برین هفت فتوی را</p>	<p>بیشی میوه معنی درخت خشک عوی را چنان سرست بوخورد کن که نشانی را بر آوردی و جان دادی نمودی چون اسی که خواهد در و امسال که خواهد خورد و نی چه برگ آن شاخ میلز و دیگر در یافت می که از نو چنین شعر بسوزیت شعری را بیار آن می که سودا را دو کانیست خمر</p>
هشتم			
<p>شرب لعل پیش آور کرده را از پر کم کشا به مردم میکشی گو شتم که بان پس نه چشم که در هر عدم سازی به جانب کی دنیا که دید است ای مسلمانان زینده در عالم زهی انوار تاننده زهی خورشید جان قرا</p>	<p>منم چون چرخ گردنده که خورشیدت ندیدم هیچ مرغی من که بی پرستی تون درون سینه چون عیسی نگاری بی پرستی چنان صبرت که گرتابش رسد بر قش در پور زهر زدن شده تا بان شعاع آفتابان</p>	<p>یکی گشتی پر ختم که یا من بود و یا ندید هیچ کشتی من که بی آبی رود و عمار که ماند چون خری در بیخ ز فشمش بو علی سینا همان ساعت بگیر و جان شود گو باشو و دنیا اگر آن خورشید رقصا نند این ذرات بر بال بنده از سر عزت را و گرنه بی بان بندش</p>	<p>شیر و درخت میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل که بی تدبیر تو جانها بود ویران مشال که از آنجا که گمراه کرد و در برج فلک منزل از حس نبود و از جان و پرده جان مستقل ولی ترسم که بگیرد و سبکه بند با سازش که بچی را گنهد ارد ز زخم چشم بویسجی اصول راحت و لذت نطاح حبت و طو بی بر ساخت برانی ولی همچون بی مانی ز سالوسی و طاری نگردد جلوه این معنی که سیرم زین بیابان زین من این کو را کن تا حصای خود بنده اند کعبت موسی</p>
نهم			
<p>که جان را میکند فانغ زهرا ضی و مستقل که چون ساکن بود کشتی ز علتها بود مختل اگر نه فریدش ساقی بسا غرامی مستعمل چنان کرد و در فلاك ستارین اشکال در پشتهای آتش را هوای بودن آمل که معنی در میگذرد درین الفاظ مستعمل</p>	<p>ایشاوی طله طلسم باد شاد و خوش تویی معارجان من تویی سهار جان من فلک است روحانی خیرین فلک کبوانی مشال برج این جسمها که پر دراک با آمد دوسه تریج جمع آمد که جان بگفت زان</p>	<p>شیر و درخت میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل که بی تدبیر تو جانها بود ویران مشال که از آنجا که گمراه کرد و در برج فلک منزل از حس نبود و از جان و پرده جان مستقل ولی ترسم که بگیرد و سبکه بند با سازش که بچی را گنهد ارد ز زخم چشم بویسجی اصول راحت و لذت نطاح حبت و طو بی بر ساخت برانی ولی همچون بی مانی ز سالوسی و طاری نگردد جلوه این معنی که سیرم زین بیابان زین من این کو را کن تا حصای خود بنده اند کعبت موسی</p>	<p>شیر و درخت میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل که بی تدبیر تو جانها بود ویران مشال که از آنجا که گمراه کرد و در برج فلک منزل از حس نبود و از جان و پرده جان مستقل ولی ترسم که بگیرد و سبکه بند با سازش که بچی را گنهد ارد ز زخم چشم بویسجی اصول راحت و لذت نطاح حبت و طو بی بر ساخت برانی ولی همچون بی مانی ز سالوسی و طاری نگردد جلوه این معنی که سیرم زین بیابان زین من این کو را کن تا حصای خود بنده اند کعبت موسی</p>
دهم			
<p>که هر دم جان نوحش درون ز علت آید بهشت بی نظیر است و نموده رود در که آن ابرست و این ماچی این نقش است که عاشق از زبان تویی کرد است این عوی شبی کاشاک باشد او نباشد بی نباشد قی</p>	<p>بسیار کاشن حکمت چراغ ظلمت و حشت درین خانه خیال تن که بر جویست و زین پلاهی نفس با نوسه سر بر سر زانو بمن ده آن می احمر شهر بر سفا غم بر خمش این بی و این قی را جادو بد شکلی</p>	<p>شیر و درخت میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل که بی تدبیر تو جانها بود ویران مشال که از آنجا که گمراه کرد و در برج فلک منزل از حس نبود و از جان و پرده جان مستقل ولی ترسم که بگیرد و سبکه بند با سازش که بچی را گنهد ارد ز زخم چشم بویسجی اصول راحت و لذت نطاح حبت و طو بی بر ساخت برانی ولی همچون بی مانی ز سالوسی و طاری نگردد جلوه این معنی که سیرم زین بیابان زین من این کو را کن تا حصای خود بنده اند کعبت موسی</p>	<p>شیر و درخت میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل که بی تدبیر تو جانها بود ویران مشال که از آنجا که گمراه کرد و در برج فلک منزل از حس نبود و از جان و پرده جان مستقل ولی ترسم که بگیرد و سبکه بند با سازش که بچی را گنهد ارد ز زخم چشم بویسجی اصول راحت و لذت نطاح حبت و طو بی بر ساخت برانی ولی همچون بی مانی ز سالوسی و طاری نگردد جلوه این معنی که سیرم زین بیابان زین من این کو را کن تا حصای خود بنده اند کعبت موسی</p>

علا که بر سر شاقی معنی نطاح در ذرات از ان کوه در انست

علا که بر سر شاقی معنی نطاح در ذرات از ان کوه در انست

دیان بر بنیچون غنچه که در ره طفل نوزادی
 عذروت را تو فیایوی که خوان عشق نهیادی
 شکفت ست این بان گردون کایا کون
 باقبال چنین گلشن با بید نقد خندیدن
 چه توی رایبیا میرود وئی از پیش بر خیزد
 تو با ای میمانا تو ندانم کین منم یا تو
 به ترجیح سوم پارا مشرف کن دل مارا
 ز نور عقل کل عظم چنان گنگ مد و خیره
 چه فضل و علم گرداوم خورد و در عشق اودام
 بهت از مغرب عشقی بسوی مغرب گردون
 زهی خورشید جان افرا که تابش عشق میداد
 جان پیر بنا شد عشق این جوانان
 بگو ترجیح هفتم را که تا کامل شود گفت
 سلام علیک ایاد تقان این بان جهان اوری
 سلام علیک شامان ترا سلطان ان
 ای ساق قدوسی گم آنی بجا سوسه
 سلام حق به ساعت بران رخ و بران قامت
 تو همان نور این برودگی بنه زمین
 خوش باش و سون که خوان طلعت این بان
 عجب روی عجب با عجب قوت مرطبان
 عجب تر از عجبها خیر از جمله غایبها
 زهی من خدا یانه چراغ و شمع هر خانه
 به چرخ که آید کس آن چیز جان
 همان عشق می خندد و چشمش میگریه

یازدهم

که سازد این چنین حلو اجزان ستای حلوانی
 زمین کنت در خاوار و بدین شادی که می کنی
 تو خندان رو تری با من که باشم تو مو
 تصرفا فروریزد بسته و بر شیدانی
 شکوه هم تو شکر خاتونجا که خوش همی خانی

دوازدهم

کز مغز و گشت افیون بگ و باد و شیر
 بصره چون شمشیر خرا بگرا چون برم زیره
 ولی گردون کسی بیند که بنو لبسته خیره
 نهران جان انسانی بر رویه از گل تیره
 زهی چرخ زمین خوش که این پیر و آن پیره

سیزدهم

چنین تنها چه میگرددی درین صحرای بیچار
 سلام علیک پایان بران کرسی جباری
 گمے بنجور را پرسی گمے انگور افشاری
 بران خسا چون بابت بران نکما هشاری
 برگر بره واری و گز گوش کسارے
 جرائی بنه تکای بان چه هسایه نکساری

چهاردهم

دران غمزه چه داری تو بر لب چه جوانی
 امان اندر نوا بنها به تدبیر و اداسی
 زهی استاد فرزانه زهی خورشید زبانی
 جهان گرد که از عشقش بخیر و صد پریشانی
 که طوا نخت شیرینیت و طوا پیش پنهانی

شماره سوز سوز سوسن حکایت های آرزوی
 جهان رضیت میداند که صد گونش بیار
 که کان لذت و شادی گرفت از انجشانی
 بیا کافا و صد غافل پیستی و سبالا
 توی سوز و منم اقص منم منم منم تو بالا
 عطا و بخشش شاد است نه نسبت و نه فردالی
 بگردان جام صهارا یکی کن جمله دلها را
 چرا آمد او بر شوق چه باشد هر مان زیره
 کمینه شیر را مینی بگا و پیل پر حیره
 رها ندم تر از زره زهر شیر پر و شیره
 از ان خرا شدم بر دل نامم برگل خیره
 چه هر فطش لب آید از تها شود خیره
 فلک هفت و زمین هفت و عصا چن هفت
 که گر که اصد باشد پیر از د کسباری
 دل همان خود جوئی سر مستان و خاری
 گمے زینها پیر واری که و اندر چه بازاری
 چه با هفت آن چه با آن برین یوان گاری
 و گر قربان نگرددی تو یقین میدان که مرداری
 فرو بار و خزان مستی از ان غلط
 عجب عقی عجب عشقی عجب عجب عجب جان
 عجب با بی بلندی تو که گردون را بگردانی
 ز بی خشی و بی کنی نغران خدا مان
 همه شامان سر نشان غلام اند و تو سلطان
 ازیرا شهید پیوندی ازیرا زهر حیرت
 گلستان ساز زندان ابرین و لوح زندان

طوا نخت شیرینیت و طوا پیش پنهانی

بین مقلح کاوردم کشاده گزنده مخزن
 مرا گوید بیا نوری که من با غم تو زنجوی
 ز نوران باغ جان جهان پر شمع و شمع آمد
 زهی خشی که میگردد چنین زینت چنان خوبی
 چو مرد نام و ناموسی چو محبوب فاش باید شد
 سرافیل ست جان تو کز آوازش شوی زده
 بلان ثور و بران بره که شد خورشید انزل
 بر برج ششم ششم اگر صافی بود در ایم
 مدوی رفت و رفت آمد تو بهاری دل
 درفش کاویانی بین تصورهای عالی بین
 فرشته داد و دیوان را ز بر بوی رحمن او
 جهانی بنیوارا جان باد و صدور و مهران
 چو مرد عشق اسی جان گفت کن این ساق
 خدا سازید طغی را و هر کس را کی پیشه
 بگویم شرح استادی اگر ترجیح فرمائی
 امروز بقونیه میزند و صد و صد
 کند بگذرد و در بر کشش یار نو
 بر چهره هر گیت بنوشته که لا کتب
 گر این شکر است اسی جان پستان چو بگو
 باز آمد باز آمد آن دل سبز زیبا خد
 شب خفته بدی اسی جان من بودم گسردان
 گفتا بگره از عشق تبه فاسر
 مست و مانع من خواهم زنی گفتن
 اسی عید غلام تو دی جان شده قربانت
 چون قند کرا آید پیش تو که مایه

کلید دیگرش سازم تیر جمعیش کند روشن
 ز شهد و شمع گویز ترا اگر اهل این سوک
 زهی نوری دیدن به ز غم شیدی ان دور
 چنان مستور را هرگز نیا بکسن مستوری
 توی کن ناقی لب که اسرافیل را صدوری
 نباشد شیر را دستے نیاید زیر مقهورے

پانزدهم

شانزدهم

سیزدهم

آونی ماهی زرم جانان بشکر گاه زریا سئے
 خور از بلخ بیگانه که فاسد گردان سهد
 دلا میاز بخارش کنگارزش به گویم
 چو جان با ایست و نعمتها ز گردون بر زمین
 هزاران شمن و زهرن ز بهر آن پدید آمد
 نظر مار اسی یابی و ناظر را نمی بینے

جهان نبست و گل خندان خرم پیای دل
 کمی تا بد بهر گلشن ز عکس و سی یار می دل
 برآمد گل بدان دستی که خیره مانده از دل
 که این لیستان و آن بستان بر آید گالی دل
 چو این القوی اسی صوفی میا در یاد یاری دل
 هزار استاد می بنیم ز چون پیشه کاری دل

دور پیش چنین خنده جانست جهان زنده
 عالم پر ازین خوبان مارا چه شد استعانی
 بر سبب زنج مرم من به عشق لا یضحو
 اسی جان مراستی وی دور و مرادارو
 تا خفته بر آگیند زن را بر دواز شو
 تا روز دال میزد آن شاه برین بارو
 هم خواهد موسم بنده افتاده بیان
 نهد آن جاو

سیزدهم

بر لعل شکر خندان و ان لعل سخن و دان
 اے عید یگین خوان ادا ز مقلحان

که سلطان سلاطینی و خوبان را تو طغرانی
 که تا خونت عسل کرد و که ناموست شو نوری
 مخور ز نور بیگانه که از صومست تو عوری
 اگر چه شک بدنگم ندادم و حسل کا نوری
 اگر باشی تو بر گردون چو جانست نیت بر گوری
 که تا چون ره بری ز ایشان بانی که کوه کوه
 چه محرومی ازین هر دو چو تو محبوبش نطقن
 کزین جبران چنان دگم که گونی بگنیم
 برآمد از زمین بسوسن چو تیغ آبدار می دل
 چو بر سر آن ندیوش نماز نشان قرلا می دل
 بخشه سر فرو برد چو مرد و شمر سار می دل
 پس حلقه خاص حضور بهر یاری دل
 گوید از اینجوی محو ز شب کو کنا می دل
 زهی شاهی که از نور شوی جان آشکای دل
 برون جان و عمارت ما که آهوی و صحرائی
 صد جان و جهان تو در میرسد از هر سو
 هر سو کی خسر و خندان لب شیبون جو
 لا لا چه خبر وار داز ما و در و لولو
 چون فاخته می گوید بر طبل جان کو کو
 در مطبخ عشق او شو چه بود و کاسه شو
 این کار چه کارست کو خنجر و کو قتلو
 پیر این پوست را منصوص بود این سو
 تا از خوشی وستی بر شیر جده آمو
 تا زنده شود قران پیش لب بود زنت
 حسبت زمان ده از جد پر شانت

باز شکر و در کوه کوه

فرد ای جان نیندیش کن

در پوشش لباس زخوش بر سر منبر بود
در باز نشود و اندر در بان بزند قهقهه
ای جان ز شراب مرفره شوی بوی
زینها بگذر شتم من گیسو آن قدحی شوی
ای شادی سرستان می دوق پرستان
بس راز میوشیدم چون با ده نوشیدم
تا دامن هر جانی پر در و گهر گردد
چون خانه زودند ایشان من با غم شب تنها
امروز گرد و بندم با آن بت مشکرا
مستم کن جانان من بد هم شترش را
شکر چهل دار در کز عشق تو شور بود
با مشعل جانان در پیش شعاع جان
گفتم بدل از محنت باز ای کی هست
ماهی که هم از اول با جسم بریانیز
چون نار نماید آن خود نور بود
زین همه گذر کردم ساقی می جان در ده
لب تشنه و سرگردان ما را گذرانی
ای عیسی بگذرشته خوش از فلک آتش

تا سجده شکر آرد صد ماه و خور آسانت
بوسه کف پای تو چون بنید حیرانت
کز فوی گردن بدریدگر بیانت
سته کن و باقی را در ده بحر یفا
بنگر به تپیدستان هر یک شده مها
راز همه پیدا کرد آن با ده پنهانت
تا غوطه خورد ماهی در قلم احسانت

گستاخ در آ پیش
خنده بر یار من نتوان پنهان کردن
با آن رخ چون طلسمین طلسمین
هر کس که ذلیل آید در عشق غریبت
بکن قدح با ده تادل شود آزاده
آن حرمت بی پایان وقت گذرانی
وقت است که سرستان گیرنده خانه

من مجرمم تو یارم گر گیردی بانت
هرم طلی خنده میسر نبرد بر جانت
تو نیز شوی چون ما کرد دست و دانت
خزشتنه نیا شاد در چشمه حیوانت
جان میخور و جانان از ماند خجانت
موی بزند ناگه آن بجز در افشانت
شب گشت و چه عم از شب با ماه و چشانت
بازی کنکان شب تا روز بگویم پا

نوردهم

من خوشتر می خندم با آن لب چون حلوا
تا شهر پر آتش بود زین قنده وزین غوغا
دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا
تا یک بود آن جسم مغز بود جز را
نفتا که نمی آیم کین غار به از خراب
در جوی نیاساید جویش نبود ما و
سودای کلیم الله شد جسم بد بیضا
ای گوشه بر زندان با روی خجسته صوا
ساعت جمله گردان کن بر با ده جان افرا

من نیم دمان دارم آنچه قدر خندم
بر روی زمین ای جان این سایه عشق آمد
کو عالم جسمانی که عالم روحانی
چون باش جان جان خوبی و نظام جان
گر آیم از پستی می خرم از مستی
در محنت عشق او در جست و و صدرا
مگر ز غم ای جان در رود بود در مان
ای ساقی روحانی پیش آرم جانی
آن با ده جان افزا ز دل پر در غم را

گستاخ در آ پیش
خنده بر یار من نتوان پنهان کردن
با آن رخ چون طلسمین طلسمین
هر کس که ذلیل آید در عشق غریبت
بکن قدح با ده تادل شود آزاده
آن حرمت بی پایان وقت گذرانی
وقت است که سرستان گیرنده خانه

من مجرمم تو یارم گر گیردی بانت
هرم طلی خنده میسر نبرد بر جانت
تو نیز شوی چون ما کرد دست و دانت
خزشتنه نیا شاد در چشمه حیوانت
جان میخور و جانان از ماند خجانت
موی بزند ناگه آن بجز در افشانت
شب گشت و چه عم از شب با ماه و چشانت
بازی کنکان شب تا روز بگویم پا
او بچو درخت گل خنده از سر تا پای
تا چسبیت ندا دادند از عشق برین لای
کو پا بس کلها کو کرد فردا
گر گفن نام جان دل می بود از حبا
خوشید پرستم من خود کرده در ان گراما
زین محنت خوش ترسان کی باشد خیز
گر خار بر وید گل غسل و گهر از خار
تو چشمه حیوانی با جمله در استقا
چون سوز و طرب سازد هر غصه با تم
از چرخ فرو کن سر ما با سوا بالا کش

بستم

چون یک صفتم دادی نه خاک مرا من
بی سرمد آن قصیر هر چشم بود عیش
هر گوشه کی مطرب سیمین قون پیش
آن نیمه شیر از بیرون بود از هرش
اندر نزد باقه خوشید تو در گردش
بجز گلبن اخضر را ره نیست درین عیش
با خاک یکی بودم ز اقام همی سودم
ببستی آن ساغر پست سئل لا غر
هر سو یکی ساقی با با ده روانی
در شش محنت عالم آن شیر کجا گنج
نوری که ز ذوق او جان است ابدان
تا تو نشوی ما می این شط کند غنقت
آن دل که ترا در دست از در جانی

یک سرمد کشیدستی جان را تو درین لای
در میشه شیران رو تا صید کنه آهو
از یار همی پرسی که عیدی ما عیسه
خوشید بسوزانده نیز کشد خشکی
چون غرقم چون گویم اکنون صفت چون
شکر که بگردان را آن خسرو بی همتا

گستاخ در آ پیش
خنده بر یار من نتوان پنهان کردن
با آن رخ چون طلسمین طلسمین
هر کس که ذلیل آید در عشق غریبت
بکن قدح با ده تادل شود آزاده
آن حرمت بی پایان وقت گذرانی
وقت است که سرستان گیرنده خانه

من مجرمم تو یارم گر گیردی بانت
هرم طلی خنده میسر نبرد بر جانت
تو نیز شوی چون ما کرد دست و دانت
خزشتنه نیا شاد در چشمه حیوانت
جان میخور و جانان از ماند خجانت
موی بزند ناگه آن بجز در افشانت
شب گشت و چه عم از شب با ماه و چشانت
بازی کنکان شب تا روز بگویم پا
ایم لیلی دم محنون باشد از و محنون

بست و کیم

<p>امروز من آن شاهم فی شاه پیرینه من لقمه جان نوشم فی لقمه بر چینه زر عاشق زنگ تو تو عاشق زرینه وز خرس ز جونی با صورت بوزینه از بهر کی صورت تو طالب بوزینه زیرا که سزا بر تو جباری و ستاری مست و غزل گو یان اسرار از جویان</p>	<p>شاهی که همه شایان خرنده آن شاهند من مست ابدی شام فی مست ز باغ وزر ای آنکه چو ز گشتی از حسرت بیم وزر کوباز چنان اوجی کوبال و پر شاهی بامعنی شیری توحیف است که تاباشی خاموش کن گم گودر پرده اسراری</p>	<p>امروز منم سید رخ فی مفرک عینه هر یک بقبح خوردن باغ و تخینه من سینه سینا ام فی سینه پر کینه من صوفی دل صافم فی صوفی شپینه مار است صفای دل اندر صدف سینه گویم بر او او تحسیر میه و تشکینه</p>	<p>امروز منم سید رخ فی مفرک عینه از ساعه الهی نوشم لب لاله الهی من قبله جاننا ام من کسب و لیا ام در خانه عالم در مدرسه دنیا از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقة من حال خمش کردم تا باز بشکرم</p>
بست و دوم			
<p>دل طبل بستان است افتاده درین این می عظم در میدان چون گوی از ان چکان جبر بر کجا گنجد آنجا که من زردان مسکین شود و قریب با شیخ و طوطی خندان خوشید حقیقی را سجده کن ای نادان</p>	<p>بان یوسف کنعان است افتاده بچاه می ختم دمی خیرم چون یاسمن از مسته پهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم در آنور این گایان آن سر پر کیمی کن</p>	<p>چون برق ہی ز شد مانند اسد غوان چون ماه دلم تابان از کنگره مسینه هم نازن خاقانم پر کوه و پر مرجان در دلق ہی نالی مانند سنگ عریان</p>	<p>باز این دل دیوانه زنجیر و درد چون تیغ پر د از قوس تم جانم سلطان سلاطینم هم آنم و هم انیم تو خلق ہی دری از خوردن خون خلق رو فاقه دیگر کن ترک من و اختر کن</p>
بست سوم			
<p>دیوانه کت باشد کوی دل بویست من نبد نبد بریم چه جای مرا نبد ای حی میه من مگر کیم است گل زینت من موسی سر مستم کا مدد درین زند من مانند بی جانی دین نامی که نام است بر عرش گذر کردم شکله عجب بستم</p>	<p>باز این دل مستم دیوانه آن بست دیوانه و مستم من جام من استم در حلقه آن سلطان چون سکه کیم من عیسی آن یاسم کر چرخ گذر کردم تن خفته درین گلخن جان در گلشن</p>	<p>اوشتم مرا بسد من دست و راپوست عارف دل باشد کوی عدو پست من مرده چرا باشم چون جانم زنده آن چیز شدم کبی که بر همه سوگند است من جامه سپر بگیرم با جامه که خرسند</p>	<p>احمد چو مرا بنید رخ زنده و چنین مست مست کسی باشد که خود خبرش نبود من قطره چرا باشم چون غرقه در آن زالتش ز یادم نی ز آبم و نر خاکم من صوفی چون باشم چون زنده خرابم از خویش صذر کردم و ز دورتر بستم</p>
بست چهارم			
<p>در خدمت عیسی هم باید مدوی کردن کینه بکشم آخر زمان کورول کردن بی برگ شدم آخر چون گل بدوی بن تا نیمه ز نیمه مشب بزیر گش برسوزن هر یک چو شمشاد هر یک زوگر حسن از شیر بگیر این خود مدوی نه آخر زن تا روح روان گرو و چون آن جان در</p>	<p>بس خدمت خردوی بس که ه و جوش بر آن گنده غسل را سر زیر غسل او اینها همه رفت ای جان بگر سو محتبان ماییم چو فراشان بگرفته طاب دل هر شاه چون های رهزن شده بر راهی شاهی عالی جو خوش است ابالی کو ای مطرب طوطی خود ترحیم سیم گوی</p>	<p>بکشای در حینت مینے که دل روشن گردون کشدی مارا بر دیده و بر گردون روحان جهان را جوی جان جهان بی سبده میزان ای ماه تو کن خسر من می درو این عالم از شاه بر سیم تن مصباح فزون تری فزون بدت سخن شمشیر و قابر کشش کیمخت اسد بر کن</p>	<p>بر بند و روزن عینے طبع خوردن کز زنده بدی آنکه مسکن بودی تا سفره و نان بینی کی جان جهان بینی بر سیم ازین سیم من زین گندم زین ان تا چند این کو کو چون فاخته ره جو ای جان بر نخل محس اس جان پا درنج پر خون نه نج برنج مجنون نه</p>

ناله اوصیف به نوح طوطی از شیرین مدینه

در آن دیویری باخته از بی نظیر تاشیپ با بی نظیر استند از کرکیزان شور و زور کز رضا و تاز و زور شور و فایز را افغان

آدم رمضان آمد ای یار قمر سیما
ای یار یاده هر جانی وقت است که بازانی
برای لب در لب شکست لب باغ
خالی شود خالی به لب بر لب بائی نه
گر تو به زمان کردی آنچه زبان کردی
صغری صیام چه سودا سر فراید
برجوی کنان تو هم ایشا کن این نان را
سرنامه تو با نهاد و دود و قدرش

آن باوه صوفی بود از جام ببرد
اول سبقت بود العت بیج ندارد
سیم و العت و هاست کرب نشین و ت
بام فلک از آفت دیوار تو تنهاست
عریان شده بر لب این جوی غلی غل
ای مست شده از نظرت اسسم و مسما
مارا چارین قصه که گا و آمد و خرنیت
هم دایه جانمانی و هم جوی و می و شیر
خواهی که بگویم بد چه جام صبوحی
خبر سبز بخیلان و خانه فرو بند
هم قادر و هم فاخر هم اعل و خست
تا شید بر آرد بر کوه بر آید
در شهر چون کول که عشق ندیت
هر عشوه که در بیان دست دفع بهانه است
آن مطرب خوش فغمه شیرین سخن آمد
خوبان برسیدند ز بخانه طبعی
جانهای گلستان بدم دی بهر دیدند

بست پنجم

بگر سو حلوای تا کی طلبی سلا
یک دیدن حلوای ز انسان کند شیرین
خوش باشم خالی می مال چون سلا
مغرت ز خور و بیضه دست درین سینه
چون نه زومش پر شو نگاه مگر می
با دی زنده نه قدست در و مضمر
کو سفره نان افزا کو در بر جان افزا
صاف آیم و صاف بقا آیم
لیکن ز چنین سودا یا بندید صیبا
تا آب حیات آید تازه شود اجزا
ای مستمع این دم غریب زین سی دان

بست ششم

کز غایت مستی ز کفشن جام بغیت
در حالت سودا چو دل و هوش نماند
زان پیش رو افتاد سپه دار و مو
بی نیز اگر بیج ندارد چو العن بن
ترکیب بود علت برستی مغر
پس نرم رسول آمد بی ساغ و بی جام
هر بام در افتاده به ان بام مشید
بالا تر ازین چرخ کمن عالم لطفست
ترجیح کنم خواهی که این قافیه تنگ است

بست هفتم

بین وقت لطیف ستانان عزیز
ای شاه تو شاهی کن و ارسته کن نرم
هم جنبت فرود می و هم سدره خضرا
جز زین بگویم و گرنه سینه بگویم
تا پنج برقص آید و صد زهره زهرا
هر جا ترشی باشد از خشم دنیا
این من ز کجا آمد و این رو چه رویت
کما نجا که تویی خانه شود گلشن و حورا
آن دل که نه لرزیدت و آن چشم که نگرت
اول غم و سودا و باخسیر بیضیا
فریاد بر آرد که تمنیت تمنای
انگه اردوش آن عشق که سبز زین نجا
هر خطه مرا گیسو ز این عشق زبالا
مرداد و گرفتگی که زبالاست لطیفست

بست هشتم

خندان شده اشکوفه و گلن با درید
گر سوی عدم سنبله و یا سمن آمد
چون هجر کردید بدی جمله در خان
آن هجر چو چاه هست صبوسی رسن
چون صبر گزید آدم آمد و فرحش زور
چون طلق حسن داشت ز کارش حسن آمد

بر بند سر سفره کبشکس ره بالا
که شهزاد گوید خاک تو ام ای مولای
بیرون شو از زمین بنیصه تا باز شو پرت
وان مریم فی زمان دم حال سفید
کز قاف صیلم ای بن عصفور شو و عبقا
تا آب روان گردد و تا کشت شود خضرا
می غر و می خواند جان را به سودریا
وان زهره حاسد را نهفتاد و در قد پر شد

بس نیست عجب گر قبح و جام بکنجد
در صورت جسم آمد جسم است مقیبا
تا جمیع خود باشد هستی محمد
کار و اح به ان ناحیه مانند خسلد
نی خود بر خم دم که دم ما همه تنگ است
وی طولی جان گشته ز لبهای شکر خا

ای جان و دلی نعمت هر و امن و عدل
کویند جیسان که محال است و علا لا
می غر و می سپرد از انجالی ال با
این نور خدایت تبارک و تعالی
یا رب خیرش ده تو ازین عیش و تماشا
شبابش ز سلسله خدیو و قلنا
گر صادق و جدست و گر عشوه دنیا
گوید که برون هیچ مرد شاه بخانه است

آن هجر چو چاه هست صبوسی رسن
چون طلق حسن داشت ز کارش حسن آمد

در عید بهار ابر پر افشاند کلائی
 بس جان که چو پست پیچ مکت افق
 خامش کن اگر چه غزال غلب باقیست
 ای جان مرا از غم و اندیشه خرید
 دیده که جهان در نظرش دور فلکست
 چو لاهوت باشد که بود سلطنت او را
 آنروز که هر بلخ بسوزد و زخمانا
 چون گنج بر آفتاب
 این کردن مازین رسن پیدایم
 افسار گسته فرس و رفته بصیر
 ترجیح گو تا که سر رشته بیانند
 باد آمد و با بید همی گوید هست
 اندر تن من یک رگ بشیار مانده است
 آن ترک سادم کند و گوید کم سن
 لب لب بولد اچو خای که نسی تو
 پر سپیدم کای باغ عجایب تو چو بی
 بین دور شوار سردی لغزای زگرے
 ترجیح سوم را چو سهر آقا ز نهادیم
 بر چه که رسیدند رسولان بهار
 در باغ زهر کوشیکه فرود بر کم
 ابرش عوض آب همی روح فشاند
 شاهنشیه مائی تو و گلرنگ مانے
 آنجا که بیت مست و دخت تو وطن ساز
 ویرانه بچندان بگذارد سفری کن
 خانی نهادند و در باز کشاوند

دین رعد بر این ابر هو اطلبل مذن آمد
 پنداشت که گشت خود او در وطن آمد
 آتاهه گوید که درین انجمن آمد

یک باغ پر از شاہد نی ترک نہ روی
 نیز که ره آب خضر مظلوم و تار بیت
 ای ماه غدار من وای خوش قد و قامت

سبت و نهم

تا دیده بیاورده دگر بار بدین
 پا در چه اندیشه و سو او به تنید
 باشند در خنان تو از میوه خمیده
 در گوش کن این پندین گمش بریده
 کی گرد چون گردن احسار زبیده
 مرعاد فروریده از اورد میه

جان را بسکی داده بریده ز اشغال
 آنکس که ز باغ خسرو انگو فرشان
 جان را زندان باغ صلاهای تعالی
 پسته سن این شب و این روز عذر کن
 از بولب و خستی او چون که بپریم
 بی فصل خزان گلشن ارواح تکلفه

سی ام

این جنبش میان شورش و این قص کو تاکی
 ای زنده می عشق تو اندر رگ و ور پی
 گویم که خمش کن که نکم و نامم و نه که
 از خویش تھی باش و بیا موز تو از نسی
 گفتا که ترسم ز زمستان نه از روی
 تا سرد شود بهمت و رشد شود غن

میگویند آن بید بدان باد ز خود پرس
 از مردم هشیار سچو قصه تاریخ
 آن بقعزی گوید معدوم نه نشی است
 اندیشه ابرو سحر گاه بس باغ
 نزدیک و دورم ز تو چون باه چو خورشید
 خورشید ناخیزد بی دم و بی حرف

سی و یکم

آنکس شکاران ترا شاه شکاری
 بنگر بجزیران که پرستند بخاری

از دشت عدم تا بچو دست بسی راه
 دز ز لرزت الارض خدا گفت زمین را

سی و دوم

هر جا که گزیری بر ما باز بیای
 آری از وصول ست ترا روح خزان
 باز آ به که قاف منجلی که جانے
 مستانه در آرزو چه می توت صلا

گر شخص تو اینجا است من از راه خمیری
 بر پایه تخت نشسته شان بسجود آ
 اینها همه گدشت بیایه شہ خون
 اگر چه جان شیخ و می نوش گبیرد

کاف ز حجب غیب عنان خشن آمد
 آخر زره خسار گل اندر چمن آمد
 خبری که بر فاست ز عشق تو قیامت
 جان را پستم در گل گلزار کشیده
 مادر رسد اندر هوس خویش جرین
 شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
 جان از تن پر خون و پر از ریم خرید
 کریمه رسن ترسد حصار گزیده
 بینیم ز خود جابل مدارا کشیده
 بے کام و دین این فرس روح چریده
 مستان همه از بهر چنین گنج خرابند
 ای برده مرا از سروای داوه طرے
 کین سابقه کے آمد و این حاتم تکی
 نی خود بر من شی بود و نیز نه لاشے
 باغی که برون نیست ز دنیا و دور
 این دور نما ند چو کند راه خدا طے
 بر بند لب از اجد و از ہوز و حطے
 بس مرغ نمان را کہ پرو بالی کشا ویم
 آموخت عدم راشه او لاغ سواری
 امروز کم زنده ہر آن مرده کہ داری
 تو شرم نداری کہ نیابی ز زاری
 می بنیت می عشوه وہ ما کہ کھانے
 تا با زر ہر جان تو از جنگ گدائے
 کاستون حیاتی تو و تقدیل سدرائی
 سو دای دگر دارد خمر خدا نے

جدا زین جنب جان و جان کن - سب

اندک نفس اردانه و آبست فراوان
 آن ساعز شانه مروانه بگردان
 ای چشم من و چشم دو عالم تپوروشن
 جان شاد بر آنست که کلیات عشق
 من و من نرغم یک از سخن و نغمه
 این نامی تنم را چه برید و ترا مشید
 چون از دم او پر شد و از دو لبش
 نه پرده لب بود که لب بکشاید
 بکشاید هر زره و دهان گوید شایکش
 اینجا ای ز آنجاست که اینجا نتوان بود
 ترجیح سوم آمد گفتی تو خدا ایا
 ای خوبی که در جهان ساقی
 چو بان فانی سحر دل گردند
 سبیل دیگری در چرخ معنی
 ز به ساقی ز به جام زهری
 حیات آن شراب صفت او
 شود صحرای بی پایان خضر
 بیا کامروز سر مست ساقی
 بیا کامروز عشرت سابلح است
 لطیف و صامت بگزیت آن
 درون چشم داشت مست و لبر
 پای پی گب سغراق از کعبه
 جهان اندر کشاده شد جان
 حیاتش با شادخون مرگ
 چون چندان با پرو طاق و سگ

کو طغنه زود بد به مرغ هوا گه
 تا گرد و جانها خوش و جان باز بقائے
 دادی بیکه ساغرم از مرگ ربانی
 هر چه کرد و کرد و دستار و تائے
 از سوی نستان عدم سحر و تعالی
 تنگ آمد و ستانه بر آورد و ملا
 نه چنین کف ماند و نه زیر و نه بالا
 و ندر دل هر زره حیرت آمد صحرای
 بی جای خوشی جو در آرد صفت
 بوقت بیکسی جان را ندیدی
 تو در خوبی و زریسانی مقیم
 تنگ که کل روح من ادب
 نعیم نعیم نعیم نعیم
 شغافه اشغافه اشغافه
 فواه ضیق کا قلب می
 بدلداری میان نست ساقی
 قبح باراد شکست ساقی
 میان جان مارتست ساقی
 که در دهان به پیوست ساقی
 بهارش را نگر و اند خسرانی
 چکرگ آنجا رود در دشت بانی

این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گزند نیست
 نی با دود و لشورنه افشرد و انگور
 ای مست شده آمده که زاهد و مقم
 خندید جهان از نظر حمت و عاقل
 دل یک سر نه بود و در آن طلب دیگر
 و آمد ز می آن لب اگر که زبوش
 آوازده اندر دم ای نامه نظر کن
 زود از حبش تن به سو بروم روان
 این وقت جهادت و گدگانه مردان
 از تو باغ حقایق مشکفت
 بوقت قحط بفرستی تو جانی
 در آری نیم شب ناکه شراب
 ترازان صورت زیبا می دلبر
 تصاعد سکره فی ام راس
 فطوبی لهدای و الکاس
 شال تمیح نبهادت محشوق
 هموساقی هموساغر جوی
 بیای نوش کن در مجلس با
 بیای نوش و نشین و نشین کن
 در و دیوار او افسانه گویان
 برهن چون بود تبدیل حال

سغراق و فاکیر که سلطان و فانی
 از دست خدا آمد و از جنب عطانی
 ای رنگ و رخ و چشم زشت و او گوی
 بس کن که تبرجیح بگویم تماش
 در من بدد ناله بر آید پشیریا
 آن سز لب عشق همی بود سکر خا
 چون رنگ شود و نیر و ز آسب بختی
 صد لیلی مجنون دو و صد و اتمق و خا
 تا بر کشدت قیصر بر قصر معلی
 صفر اکن و در شکن از جلد تو صف را
 بر گم شده گریه که هر است عوضا
 تهاش را هم آیم هم نسیمی
 خد و از زقا کریم من کریم
 بگردانی که ام شرب یا می
 یولد هم شرب من عقیم
 ازال اعلوم من طبع الیسک
 اذ انا هم حوما فی حوسه
 بیا کامروز زان دست مست ساقی
 بسان گنج نیشست مست ساقی
 حلیم و نرم آهست مست ساقی
 که بس چالاک و جیست مست ساقی
 که امر و نیه مست مست ساقی
 که وصف او نیا بد در بیلے
 کلون تنگ او اشعار خوانے
 نرفتن از مکانه تا مکانه

سعی سوم

سعی چهارم

سعی پنجم

سعی ششم

ازان بر کتاب آمد سنی
 ز سقون در مینوشی کن
 بی از بهشتان گنج

خجستان

بخاراستان پابرجای بن گ
 بشوے از آب معنی دست محوت
 چو در سراج حق من عیان شد
 ز نظر آب دیدم که بزاید
 ز ترجیح این غزل را ترجمان کن
 چو در عهد وفا دلدارمانے
 در آدرسینها کارام جانی
 چه غلطے بے تو دیوانه بودم و
 نباشد حسن بے تصدیق عشاق
 چه جلالها کند جانها چو ذرات
 کش پا از گلیم خویش بیرون
 تمسک کردا سباب سموات
 رها کن ناز ما تنها انمانے
 مکن گرگی مرغبان همگان را
 مند لب بلب هر بوسه جوتے
 مکن رخ همچو زرا از غصه سیم
 چو تو ملک ابد جوی بهمت
 چو ذره باش جویان سو خورشید
 چو استاره ببالا شبردی کن
 ز بعد این غزل ترجیح یابید
 ای چشم و چسراغ هر دو دیده
 لاغتر چه هلال ماند طفل
 چون تاکه ما بگوششت آمد
 از بیم که تا نیست از رخ
 سه بوسه ز تو و طیف و غلام

ز نقل و خاک گرد گلستانے
 که طباطبایان بگسترده خانه
 بجاو مرده شد صاحب عیانی
 قباوے سکنے و پہلوانی

ببین آن صخره بر جاسے ماندہ
 طابک زین بزاسیدہ چو جوران
 بے دیدم دخت رسته از خاک
 ندیدم من که از باو خیالی

سی و نهم

چو خوانمیت چرا دلدارانے
 در آور دید پا که توتیائے
 چو جانے کس نمیداند کجائے
 که نبود عیب ما بے روستائی
 که تو خورشید از مشرق برائے
 که نادانا ترائے از کشتائے
 چو در تنبور برق بدیل سمائے

چو احدثت ہی خوانیم پیوست
 فرود کن سر ز روز نهائی لهما
 چو خسری در سرستان اذنی
 اگر چہ کس نمیدانم بعالم
 بجان بازی کشادار آور دوست
 حدور اما آفاق تومی باشش
 بترجیح سیم مرصاد بستم

سی و دهم

که تا چون گرگ در صحرا نمائی
 که تا زین دلبر ز میانمانے
 که تا زان سیم و زان سیمانی
 ازین نامن و ازین شور بانمانے
 که تا چون خاک زیر پانمانی
 که تا زان ماه بے بهمت انمانے

و چشم خویش از عیب بردوز
 ز دام عشق پر خود نگھدار
 مشور لایه ہر ناشتہ روتی
 ہی کش سرتہ تعظیم در چشم
 رها کن عرب و خون حلیمی
 ز نمر کو زہ را بچشم صفوت

سی و یازم

مار القبر وی جان کشیدم
 سه ماہہ ز شیر و ابریدم
 آن را شمارنا شنیدم
 ماند بے ذوق و بر پریدم
 اسے بر رخ من حسر کردیدم

مار از قہ و میا ربیون
 بگذار طلفت طفل جان را
 و رلب بر شاخ سخت گیر
 جان نیست از ان جمال کمتر
 تا صلح کنیم بر دو امروز

چو سیران کرده آن عمل گانی
 بزائید اینچنین ز انچنانے
 که وید از خاک رسته آسمانے
 بدون آمد بیشتے یا جفانے
 نبوسے دیگرش شرح و بیان کن
 که چون الحسد دفع رنجمانی
 که چاره نیست هیچ از روستائی
 خط از جیاسے و پارسائے
 ہمیدانم که توبس جان فرمائے
 که جانم را تو استا ماطلا
 که ممت صفا را تو صلح
 که بر بوسے رجوع یا رستم
 مکن استیزه تا غدر انسانی
 که تا آنجا روی انجبانمانی
 که تا از اوج او اودانے نامانے
 که تا از عشق مولانا نامانے
 پیایے تاکه تا بین انمانے
 که تا از بزم شاو مانمانے
 که تا از عروہ الو شفق نامانے
 شرب و گل مکر ز خوشتر آید
 ناخوردہ تمام و ناچسپریہ
 اندر پروایہ در خنبریدہ
 ہر سبب کہ بہت کہ نار سیدہ
 تا دایہ عقل بر گزیدہ
 زیراکہ کولے و رم سیدہ

بجای نمانی - سیم

بر عقل کل نموشش گویا بستان قدح ریح و کیش	اخلاق و جمال او حمیده صد خدمت و صد سلام از ما	مش که کریم دست او بسته ز توبه پست ترکش	
سودت کند رخ مکرش پیش رخ آن نگار موشش پرفتند و غصه و تمبش وز عشق فلک چنین منقش بر دل بندیم چسبیلین چون بنجیب ز شور او باس	آن زلف معنی مشوش با آنکه دبان نسنه چو کریش دلدار امر و ز سخت مست از عشق زمین پر از شقیلین چون لعل کبوت نمود تلقین	براکه قضا که بی امان است بینه کردن چه سود دارد ازشش جتست یار بیرون جان دارد صد نهار حیرت خاموشش شراب عشق کن نوش ای خواجه تو خافلانده می باش	
چهل و یکم			
بها بنیال خسانه متراش چون بود کس ز رشک پاماش آکس که بر روز خور و خشمش از شورش خلق در گذشتم	باناخن زشت خویش مخراش غمید کل جمله صیت جزلاش آماش که به شب خبر ندارد	آن چهره که رشک نور محض است قصبت و بت پرست چون او است اما ز قضاست مات من مات زین گونه حدیث در تو شستم	
چهل و دوم			
این چشم ضعیف را شفاده ککش ده و نور مصطفی از رحمت خویش شان و فلاح بازت زدم خوشت نواده این چشم مرا عرض رضاده تا در کنشش قهرین توجیح اسی آمده تا مرا بخوانی	تاریک نظر زیاده نومید شوند را راجباده صبرش ده وانگه بلا ده کار تو عطا است هم عطاده بفرست کلید و دکلشاده روحان بستان بر آشناده	درد تو دوست دل ضعیف است هر دیده که بجز تو بگریه گر جان جهان وفا ندارد آن دل که غم تو خورد روزی کس طاقت چشم تو ندارد رحم آر برین فغان و تشنجه	ای درد دهنده ام دو داده نومید نمی شوم بر غم شکرش ده و انگیزش نعمت خون تو خوش است و هم خوشی نیست این قفس تو کرده برین دل هم منکر و بس کیسه آمد اسی بانگ و صلاهی آن جانانی
چهل و سوم			
چون طوطی آن شکر تان سخری و فسر دگی نشانی هم موی عید و هم شبانی در پیش کنی و خوشش برانی مارا پرسان بدان جوانی از ننگ تکبیر طولان	شاداکه رسول لاسکانی از زمره دس خندان گرد دست شدیم این توانی مارا بچسبان بجز برانی از سنبل و سوسن معانی مارا بر بان زکر آن پیر	این قصه آن بهار بر گو زهر آمد آن شکر که او داد زین زهر گیاره مابرون بر تا ساحل بحر و روضه مارا مارا بر بان زکر آن پیر	مانتظر دم تو بودیم افسرده شدیم و سر گشتیم پازهر یار و چاره کن پیش تو امانت شمیم تا فسر به بان شاد گردیم پنهان گشتند این رسولان
چهل و چهارم			

از زبونی سرش خیزد ز کور و ز شمشیر برایش
کسی زدی از زندگان زود ای دهن کن سیرگ با کس

کلمه درم - کلمه

<p>آه خواب پر و زهد نام یک خطه که من سکه بخارم ما را بجهان حواله کم کن یاری فدایت لاو ز می کن</p>	<p>تا بیکس و ممتحن نمسانم آه عشق نمیدهی امانم آه جان چو که من نذیرین جهانم آه زنت بکوی تو کشانم</p>	<p>چون دیگ بر آتشم فشاندی از چشم دو گوشش حلم بستی بکشی ای رسم که تا سبکم آه آنکه تو جان این نقوشه</p>	<p>ورویک چه میسر چه دانه مانش نوی آوه فغانم جان را بجهان جان رسانم ترجیح کنم کزین نیوشه وان کاسه پیش عاشقان نه برگنبد چرخ زردبان نه</p>
چهل و پنجم			
<p>امروز قیامت تو بر جاست ای زهره ز خشمهای بند چون نکسته ز راه چشم گونی آه نفس تو شد گنه فرانی</p>	<p>بر خیز ز قدم بر آسمان شکرکان توئی و رگسان نه مارا همه نم بر بردان نه ای اژدها چو رفتی از در چشم</p>	<p>از آتش عشق زردبان ساز گر سینه زبان کند ز جمت ای اژدها چو رفتی از در چشم کرده بد گوشت اثر دهنه</p>	<p>برگنبد چرخ زردبان نه زخمه دیگر بران زبان نه آنجار و وس بر آستان نه کرده بد گوشت اثر دهنه صاحب علمی صواب لکن بله عدل و سیاست و لولنه</p>
چهل و ششم			
<p>شب مرداری حرام خواری نبود بلد از خلیف خاله بیمار و ملت جهان را از جوع بر گلو کس شوت تن بماند و جان نماند در پیش خاموشی که نار نور گردد</p>	<p>روز اخوت و دزد ترا خانی مخلوق کیست بے خدای شمشیر بود پسین دوانی شورید و مشوبه شور بان انیت اصول هر سخانی</p>	<p>رو داد بخواه از ابروی رنجور بود جهان به تشویش صد دست و صد سلام آرا بگذر آتشش که آتش</p>	<p>صاحب علمی صواب لکن بله عدل و سیاست و لولنه خیز ای صوفی کن غزالی بر عقل کل خموشش گویان مرخان راست کیمیا ک ساقی شود آتش و ستان</p>
چهل و هفتم			
<p>تا ساقی ماشوبه بیاری گزان داری نکو نظر کن دیوانه شو در دعایم نور آمد و ناز را فرو کشت سیکوید عشق را دو چشمش</p>	<p>گرفت حرام بوشیاری کان او دار و تو آن ناری در ریگ سیاه چشم کاری دی را بکشدم بهاری مستی و خوشی و پر خساری</p>	<p>آه عقل اگر چه بس غیزی گر پای تراست نگیرد در مرگ حیات دیده عارف در چشم تو شب اگر چه تیره است بس کردم تا که عشق بے من</p>	<p>ور مست نظر کن بخاری یکدم نهد که سد خاری چون رست ز دید پله ناری در دیده او کست نهار سے تنها بکنند سخن گذار سے چون طره پار بند بر بند</p>
چهل و هشتم			
<p>امروز پول است آرزو مند تیزاب توئی و چرخ آیم از بهر کج بیل عسل ده که خیره نقش خود پلان گاہ من و گاہ ز رخالص</p>	<p>سگرت چه چونک آسیم ما خود همه سر که میفرایم که خیره آنکه با خود آیم گاہ از سپهر دو کیمیا ایم</p>	<p>تو خورشیدی و ما چو زره که خیره تو که تو کجاسان که خیره بسط خویش اثار ترجیح دو ذوق و میل سخن</p>	<p>از کوه بر آسے تا بر آیم که خیره خود که ما کجایم باقیض که محسره در ربا ایم در وادن و در گرفتن از سے</p>

در صحت

چون بانجسے ہر وقت	پہل و ہم		زین حالت آئین ہا نے
مہمان من آہست اندوہ	خونیز و شست مسحمانی	سرسیل اوچو تو و القمارست	ہر گتہ او سیکے سنائی
زویاں شدہ وہاں دیا	چون تلخ شد آن چنان دہلے	یک لقمہ گن حناربان	کہ داود ہدیہ نیم جانے
ویا چہ بود کہ از نہیںش	پوشید کہو و آسمانے	باہم سرشتہ نوارش	پروردہ نازنین ہا نے
خو کر وہ بہ سبیل و نسیم	باساقی و چون شکرستانی	با جمع شکر لبان رقصاں	سرسر لفظ عروس و جوں
این عیش و طرب در بیج باشد	کاشفتہ شود با متجانے	حیف ست کہ مجلس لطیفان	ناخوش شود از چین کرانی
ترجیح سوم رسید یارا	پنجا ہم		ہم بر سر عیش آرا مارا
ورچاہ فتادہ دل برارش	بیچارہ و منتظر مدارش	دور و عدوہ ہمیش تاغزرا	امروز لبوزن از شرارش
نجشائے برین اسیر ہجران	برجان ضعیف بقرارش	ہر چند کہ ظالم ست و مجرم	متطہوم و شکستہ دل شامی
گشت ست چو لالہ غرقہ خون	گشت ست چو عرفان ارش	خواہد کہ پیش تو بمبیرد	ایست ہمیشہ کار و بارش
یاری دگرے کجا پسند	آن را کہ خدا بہت یارش	آن را کہ نخواستہ توروزے	سپار بہت روزگارش
ہر چند بزیر کوہ غم ماند	اندیشہ تست نیکارش	امسال چو ماہ سیکند اردو	چون آید یاد و حسل یارش
راہے کبشا درین بیابان	ماہے نہما درین غبارش	اگر شرح کنم تمام پیغام	می ماتم از شراب از جام
کہ شاد و بخورد دست و تحصیل	پنجاہ و یکم		کہ شاد و خیر آن تحلیل
چون نخل کے بہ کسب میوہ	کھایے بہ نثار آن و نثریل	کہ ماتم وقت اندر ایثار	کہ عبا سے بطونت ز قبیل
ما با ایم و این دگر فرس	با غمیر و تیم بے بوتیل	دور از کہ مگر کب از دو قندیم	تذلیل نہ باشد نہ تجلیل
حسم اصلاح است دلبر عشق	در ماندہ ز رفیع محض قندیل	بس اصلاحے برامی فساد	بس اسنادی برائے تجلیل
بس مرغ ضعیف چنکاستہ	پنجاہ و دوم		تخلوم حنار فیل خستہ
ہر روز گپہ زور در آئے	بر دست شراب شنائی	بر ما تو خط سوزان	یا رب چہ طبیعت خوش لقا نے
ما را بہری ز سر بے شوہ	دیوانہ گنے و ہاے ہائے	ما را چہ عدم چو ہست با تو	وز نیست وجودے نمائے
دی کردہ حنار گونہ توبہ	از توبہ مجو و گر گدائے	دل کردہ عنیز توبہ توبہ	بگرفتہ طریق پارسلے
چون بیند توبہ روے خبیت	وانکہ عدوے توبہ ہائے	بگریز توبہ و دل اورا	فسر یاد کمان بیا کجائے
گویند رسید مرگ توبہ	از توبہ مجو دگر کیائے	توبہ اگر از دوائے نر بود	اے عشق ز مرد خدا نے
ترجیح غم جو گمش تو ال	پنجاہ و سوم		تو گمش رباب را ہی ہاں
ای آنکہ مارا از زمین چنک خستہ	زوتر کیش زوتہ کیش زبیر کیش خستہ	امروز خوش بر ما تھا شور و باغ و ما تم	امروز زو بلا تم کار و ز بر تر سیکستہ

ظہر و دی تو جان تازہ با ہم صبح

امروز هر ترشند را در حوض و جوی افکنی لکه اصل وصل در لبران مژده چرخ ای صبح خوش می روی غنچه پنهان می رود ای روح بلع این تنی ای شرح نعل سینه ای باد بیک هر بحر کرباری آرزوی سب ای آتش لعلین قبا از عشق آری شعلها ای فستنه آنگونه صد جان بزم خفته در سایه آن لطف تو آخر کشایم ناله ای رفته در خون بهی تو شک رشیدی ای شمع افکار زمین می جز روح الامین مخدر و شمس الهمین گشتی درین کینه ای تکه با ما میکشیش بس با ما میکشیش زمین پیش جانها بر فلک مذموم جامک ای قبا بیکوئی وی بخت اقبال جوان ای عقل بستم بکینی وی عشق بستم بکینی ای جان بیا اقرار کن وی تیج بیا کار ای سر تو از وی سر شد ای از وی سر شد ای چشم منکر در بشروی گوش مشغول و شر و اسد که نیکو میکشیش باسد که زیبا میکشیش	تو انون و ابراهیم باور آفت در میکشیش ای دل چه خوشی لای بری چه خوش میکشیش ای سروا قعر زمین خوش آب کوش میکشیش ای عشق تنگ و بیزنی ای عشق فقر میکشیش خوش از غایبهای آن زلف مغرب میکشیش بکشاده سب چون از دها هر چیز میکشیش بجاء چهارم در شسته اله تو زمان زده آرزوی باید همه شاهنشاهی با خاک آب آمیز عشق نشسته در کعبه خورشید زلف تو آفتابی با پدوم مار ابا لاس میکشیش جان هر دو دستک منیرند کورا جان میکشیش مارا بدانی خوی روان چون مشک میکشیش هر چند بستم بکینی با سب میکشیش ای لامر ابرو در کن زیرا که مالا میکشیش از کبر چون سرمی نهی و از کانی میکشیش ای عقل مغز خورشوی سیمای میکشیش بجاء پنجم یا سوی جان بیروی باری خزان میروی افکات نگ آید ترا گر بهر جولان میروی ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی ای زه نای میشا چون عقل در جان میروی چون ابر با چشمان تر با ماه تابان میروی بجاء ششم در پیش چوگان قدر گویی شدم بی باور بس نادره یا آمدی بخش بول آردی تو سر بر جانی مگر یا خضر و دانی مگر که جام همش را میبرد پرده حیا را می برد ای نو بهر عقل و بهر دشن ترا شمن و قمر ور قصد خون عاشقان امن گرا ندیده	تا خود کرا بایش از همه روز میکشیش ای روز که هر سیدای شجبه میکشیش ای مهر تر میکشیش وی ماه شکر میکشیش ای ساتی شیرین تقا و ریابا میکشیش تو بی بپر سروی در بحر که میکشیش انجا که جان روید از جان ابا میکشیش ای خون تکان ریخته بالولیان بگر خفته زان سره پر تابها مشک به عنبر ریخته از حلم موس وار تو از بحر گرد آید خفته صد گنج آخر که شود در کاغذی ریخته این عنقوبت شد چرا ای خسرو هر دو سر ز دانیان عنقه اندر تاشا میکشیش ره زن که خوش ره نیزی میکشیش که زیبا میکشیش همیشه را گفتم بر چون سو سو میکشیش ای سیل می غری بغر ما ما بد ریبا میکشیش الا تو نادر و گشتی ما را سو ما میکشیش وی پای کم رود و حل گرسو میکشیش دایم نگواری عیان چون بسم میکشیش بی تیغ و خنجر میکشیش بی دست و بی میکشیش بر گیر و بلو خنجر بر گرسو میدان میروی بس خط یا آب حیوانی مگر که خسلق پنهان میروی که روح را گوید خرد چون سو خط ترجیح سوم را گوید نیکو بر افکن خط ور قصد خون عاشقان امن گرا ندیده
--	--	--

تو در هر شکر آری ای نادره و جان بیروی - شمس و شکر - شمس و شکر - شمس و شکر - شمس و شکر

سوگد خورد خط

ساقی مایلی جان محبون دانشج جان
گر من نبریم مستیت آتش زخم مستیت
آمد بار و رفت دمی داوان نوس و

ترجیح کن مین ساقیا درده شریک بن لقم
در دول عشاق را کت سود را نیکوشی
سلطان سلطان تو کی استان پایان توئی

آمدید عمو آمده آزادی زندانیا
فرعون را احسان تو از طبع زلفش جان خود
فرعون گفت این رابطه است بیوی

موسی مانا خوانده سوی شعیبی رانده
ای شمس تبریزی لعلین با طبع جوشان
عیسی جان ما از زمین فوق تر میکشی

مانند موسی چشمه با از چشمه پید میکشی
تو جان جان ماستی مغربه جهانماستی
اوست نقش بکده چون مسجد تقصی شده

تن را که لایع میکشی پز شک و پز میکشی
ز رابع تن مردار را و جیفه رغبت سیرت
یونس جبری ایلیان محبوس بطن ایهیان

ترجیح دیگر بود امر و چون خوان میکشی
گر ساقیم حاضر بدی و زباده او خوردی
زان آبروی چون شمش زان با ذریا خرفش

نی درومی نی کشتی مطلق خیالی شسته
نی لاله لعلین قبا فی زعفران زردی
هر خطه گویشاه دین صد آنچنان اینچنین

یک عقل خط در ولد در والده

تحریل و محبون ما پرموده وی فائده
خط کتم با دار و کوی عوم
آمد فراوان جامه وی بگذشت دو باره

ترشده عشاق را در آب حیوان میکشی
در قیاط این آخر زمان تک خوان میکشی
زنده انیان نکلین شده کونی بزغان میکشی

گرچه بظاہر سو او تمهید تعبیر میکشی
مانند موسی کش مرا کورا تو پنهان میکشی
چون عاشق در ماده بروی چه دندان میکشی

این گفت سر بریز و چون سو کویون میکشی
موسی با طاعتی نشد و ز واسطه گلشن بد
ترجیح دیگر این بود ای جان که هر دم میکشی

موسی جان ما هر زمان بر طور سنیاستی
از عین جان بر خاستی ما رسوا میکشی
دین عقل چون تمذیل را بستت مینایدی

مشرقیه را پیشکش شهب غنما میکشی
طوطی جان پاک راست شکر خاستی
او را چو گوهر سو خود از قعر دریا میکشی

در شرح چشم جادویش صد مطلق
زین گاوتن وار شمی برگرد گردون گردی
نی ترمی نی خنکمی نه گرمی نه سردی

نی لاله لعلین قبا فی زعفران زردی
پیدا شدی گزرا کلامی بند بر ابروی
گر خاطر اشتد لم چون شیر گیره بشک

این با ده شان نسون کتم تا بولا بمونم

از دست مایلی برو تارخت و روشی بر
کتم با دار و کوی عوم
رفت آن عجز پر دغل رفت آن مشتاق

خود کی نشی نوشاه را با خاطر آگاه را
پیش دو سو دیدی فی چندین توافقی میکشی
بیل شان بکینی پر لعل و پر میکشی

فرعون گفت کرم تجرت ملکیت برم
گفته اگر موسی بدی چو با شو با می کی میکشی
موسی با طاعتی نشد و ز واسطه گلشن بد

ترجیح دیگر این بود ای جان که هر دم میکشی
این عقل نه آرام رامی بر کنیکوی بری
مایم چو لایع سگون زلاتومان آری بیرون

شامان غیبان را چه بده بزندان میکشی
نزدیک مری می سبب هنگام آن رود و
یوسف میان خاک خون سپی چا زبون

در پیش سرستان دل و در میان دل
گر خاطر اشتد لم چون شیر گیره بشک
میرت بیرون آبی در مجلس سلطان خود

نی در سوزمانی نی در بلای جانے
نی غنچه رسته دمان از ضعف بل گشتن
گرچه چو باران چمن می اومی داد زمین

نی لاله لعلین قبا فی زعفران زردی
پیدا شدی گزرا کلامی بند بر ابروی
گر خاطر اشتد لم چون شیر گیره بشک

تا تو نیایی عاقلی و جسته آدم که

از عشق جان که بر دیگر مصیبه در معبه
مریز یک ظل گران بر شکر این قاصد
تا که از ز و صد شاهد و صد شاهد

تا گرم گردد گوشه اسمن نیز چوبی کتم
هر کس او انسان بود او را از نیسان میکشی
چون بجز حمت خس کشد ز نیل شان میکشی

چون بجز حمت خس کشد ز نیل شان میکشی
توسکیش تا من کشم چون تو پریشان میکشی
ماه از کفش کی تا بدی تو سر زجان میکشی

دو سال چو پایش کرد چون نام چو پایش میکشی
افزون شود و در دم یک خطه گرم میکشی
بی فوق و بختی هر دمش تا ریل میکشی

دین خون جان آشام میکش که ز نیایش میکشی
تا صدر الاکت کشان لاریه میکشی
تو از چه وزندان سو تا شام میکشی

از شاخ خشک بے قلب هر خطه خرام میکشی
از راه پنهان هر دمش ای جان بیال میکشی
تو ان ملائک می نهی نزل مسیحا میکشی

نودوس جان از گرم در پیش مهان میکشی
شیران نر را این زمان در نیز نی در دو
توان ده هر شهری در مان ده هر دو

نی بر زمین چون کوهی نی بر پو چون گوی
نی این جهان نی آن جهان ز خدا پر
با جمله فردان جعتی با جماعتان خرد

و آن لعین آتم که از این صبح خط پیدا در دست آرام است - سنده که در فصل گرا سنده

ملک پیمان نقل شدایی فروشی شغوش
 که عده آن ساحره از باو جانم و آشفه
 می گفت با حق مصطفی چون نیازی تو با
 من گفت ای جان جهان گنجی بد من بستان
 که شیره می خواه شدن در خم جو شدی
 جان گیر و ن شدن گید بد سلطان
 فی کج خوابی قبا آن نایاب ز فیض حق
 ای صبح انده حبت و جو سر کن قدم چون آید
 دانی که باز اول پر چیل است چو غل
 این ترک خوش آمد علی ترجیح موم میرسد
 آردوان یوا
 ای رستم و ستان ترا بشی نخت ترغر
 بالعل چون شکش با تابش سین برش
 جان را از تو بیچارگی بیچارگی کیس با رگی
 با جله جوان شده و در خواگی پنهان شده
 صفرا م از سودای تو ز من جان افزای تو
 ای مخور و جانیان وی و میره با نیان
 خاموش کن کشادین کم گوی جینی سخن
 آن آفتاب زیکوان اندر حجاب این جهان
 میدان فراخ ست ای سپهر گوشه گوشه
 هم بدت خوش هم خوش خوش هم بدت خوش
 ای جان و بلوغ با سیرای شمع فلک زمین
 ای دیده خوبان چنین در رو تو ناوید زمین
 ای صبر خویش نا جان اصلح بخش جانان
 دارم و یقان از دیده من هم بر جانان درون

بی بی راحت گری می جو در نازدی
 بر کوری هر هنر می صدرم و صد روی

گر صیفت بودی بی بی جاری نختی پای گل
 جانا جانی تا ابد ای چشم مار و کوشن تو

گر بی خماری می بی ای گور را نشتر و
 ای شاد و او متعلق جان صد چون می تو

شصت و یکم

نیو آستم پیدا شو آن گنج احسان عطا
 خوا به قضا که در شود بین پیش خوردن قضا
 ز انسان که رفتی آمدی آثار گزاف
 بست او دو صد گل را که در بود عطا
 ای عقل بهر آن بقا و ایم بر راه فنا
 هشتادای میرا جل تا در نختی در وفا

آلی که نختی پس بود کی آینه معقل بود
 باشد اینک مس از کیمیا ز می شود
 بر تراض بزخی شست عیسی کی پس
 چندان کن تو ذکرت که خود فراموش شود
 خواهی که در جانان ما در دولت خندان سی

حکمت چه بود آخر گو در حلقهت هر دو مس
 پشتش بود بهتر ز رو که تو غنائی روی
 چون او جدا کرد ز گل آینه گرد و با
 این کیمیا می نادره کرده است من با کیمیا
 و ز سوار می کی کند بر پشت خراب با
 دعوت شودی ریبت ای دو عا
 ای باش خندان هم گل گر جو بر منی و عطا
 ای جان جانان که ز تو جان می پذیرد
 از لطف غنجهای تو آخر کجا فرزانی
 آن از فضولیهای تو یکا نشود از صد انگلی
 چون چنگ شتم من نیم اندر خم خوش نا انگلی
 برخاک از من سر نهم هم سر بود زمان شتم
 آن ماهی نقصان شده آنیم همه نقصان شده
 در عین لشکرگاه تو شاه و سپه نقصان شده
 بگر تو او را در زمان از عشق شش نقصان شده
 قومی دیگر حکر چنین اندر صفر نقصان شده
 از روی خنی و عیان عشق شش نقصان شده
 همچون بلخ و کشت شش تو خوشه من خوشه
 ای ماهی سر و صافی قزاقی و کفشا
 طوطی و کبک ناخته گنشته ترا احمد و شنا
 بجز شنا اندیش تو شنا ما بر اسنا
 خواهم و مکارون ترا ای دوست نا دست و
 شیرین شدت از تو من ترجیح خواهم گفت

شصت و دوم

افروان دیوانگی با رتبت
 با آن لب چون شکر باشد مردانگی
 صد رنگ با دابر سرش گور کند درونگی
 دیرانی دیرانگی صد خانه و صد فانگی

از باوه ششها توازستی بهای تو
 آه از تنولیهای تو
 ای صامت همچون جام هم پیش نایب شاکم
 خند و شمس الدین ششم هم آفتاب هم هم

از لطف غنجهای تو آخر کجا فرزانی
 آن از فضولیهای تو یکا نشود از صد انگلی
 چون چنگ شتم من نیم اندر خم خوش نا انگلی
 برخاک از من سر نهم هم سر بود زمان شتم
 آن ماهی نقصان شده آنیم همه نقصان شده
 در عین لشکرگاه تو شاه و سپه نقصان شده
 بگر تو او را در زمان از عشق شش نقصان شده
 قومی دیگر حکر چنین اندر صفر نقصان شده
 از روی خنی و عیان عشق شش نقصان شده
 همچون بلخ و کشت شش تو خوشه من خوشه
 ای ماهی سر و صافی قزاقی و کفشا
 طوطی و کبک ناخته گنشته ترا احمد و شنا
 بجز شنا اندیش تو شنا ما بر اسنا
 خواهم و مکارون ترا ای دوست نا دست و
 شیرین شدت از تو من ترجیح خواهم گفت

شصت و سوم

از و عده فرمای تو جانان که نقصان شده
 سر از تو شدی کنان بر سر کوه نقصان شده
 سکه حسام الدین حسن برین از و در نقصان شده
 روزی که ظاهر گشت آن نیک به نقصان شده

زان رو چون ماه تو شان چشم در راه تو
 بر کس که در اندک عقل و جان باشد خوارش جان
 قومی شده نقصانین با صد هزار آن قرین
 تیریز باقی جهان با هر که را غلشت جان

از لطف غنجهای تو آخر کجا فرزانی
 آن از فضولیهای تو یکا نشود از صد انگلی
 چون چنگ شتم من نیم اندر خم خوش نا انگلی
 برخاک از من سر نهم هم سر بود زمان شتم
 آن ماهی نقصان شده آنیم همه نقصان شده
 در عین لشکرگاه تو شاه و سپه نقصان شده
 بگر تو او را در زمان از عشق شش نقصان شده
 قومی دیگر حکر چنین اندر صفر نقصان شده
 از روی خنی و عیان عشق شش نقصان شده
 همچون بلخ و کشت شش تو خوشه من خوشه
 ای ماهی سر و صافی قزاقی و کفشا
 طوطی و کبک ناخته گنشته ترا احمد و شنا
 بجز شنا اندیش تو شنا ما بر اسنا
 خواهم و مکارون ترا ای دوست نا دست و
 شیرین شدت از تو من ترجیح خواهم گفت

شصت و چهارم

هم شبیه خوش هم سیه خوش هم لعل تو خوش هم
 ای ستمات العاشقین ای شمس اولانی
 دامن ز گولان و چون مخموش خسار رضا
 وی گلستان عازقان وقت بسط الیقا
 در خانه جوئی و لبران در صفا خوان صفا

ای صورت عشق ابدی حسن شیرین صفا
 ای جان لطف انداخته وی بالیمان ساخته
 ای خسروان در دیش تو سرمانلو پیش تو
 با عاشقانم جفت من شب نوبت من
 ای مدین باغ و زمین ای ساتی سر و دامن

از لطف غنجهای تو آخر کجا فرزانی
 آن از فضولیهای تو یکا نشود از صد انگلی
 چون چنگ شتم من نیم اندر خم خوش نا انگلی
 برخاک از من سر نهم هم سر بود زمان شتم
 آن ماهی نقصان شده آنیم همه نقصان شده
 در عین لشکرگاه تو شاه و سپه نقصان شده
 بگر تو او را در زمان از عشق شش نقصان شده
 قومی دیگر حکر چنین اندر صفر نقصان شده
 از روی خنی و عیان عشق شش نقصان شده
 همچون بلخ و کشت شش تو خوشه من خوشه
 ای ماهی سر و صافی قزاقی و کفشا
 طوطی و کبک ناخته گنشته ترا احمد و شنا
 بجز شنا اندیش تو شنا ما بر اسنا
 خواهم و مکارون ترا ای دوست نا دست و
 شیرین شدت از تو من ترجیح خواهم گفت

طالعکس از جانان با من در هر دو سانس - خطه مران تا بعد از خطه از حق - سخطه از ایش ز زانگی - من زلف ز زانگی - از کوه لیلیا که تریه

در ماه و نامی ضایع و نام زلفها این است

هرگز ندیدم که آید بصورت بزین
 کی ده بر زمانه شیر اگان شیر زوان شینا
 از روی گویم یازده از طره گویم یا زخو
 مایل گرفتار و بیم مست و خراب بر آن
 آوجای این هر دور از جانب همان
 زین شطهای متوسر دل هر نیک و بد
 ای بلخ کردی صبر با روی سینه ابر ما
 پنهان کنی ش از و جان فرو تنامی چید
 یک سگدی بیوت ای روشنی درو
 نی باک شاه مطلق بگر یک ملک حق
 هر خط با بانی نوم هر دم بدنه میوم
 ای رانق ملک یک دی طلب بان ملک
 لا از خون غلی کند نرگن بحیرت بر زمین
 از سر روزی سحر گفت بسفره
 مستکف وصال اولیک تو کیتی بگو
 عقل ز حفظ من بود کشته خطیب این
 با دی با نوشته شهر و بشهر تو کو کو
 گنتم گر میکنم لسه تو حیات هر نم
 گفت چو جنت تو شوم تو زبان فنا شوی
 مست عیبب عازقی نیک لطیف و کلو
 بر مثال گنتم این بر نشاط هر خرب
 اے تو حکرت درنی خون حبیب زخمیه
 چون که از آسمان رسد تاج و سیر قمری
 بین هر که عود را مشیر خون و سینه
 اگر چه کبوتری من لبک نکار میکند

شصت و پنجم

بیرون جد عشاق را غرق کند و خون طین
 از چشم مستش دم زخم یا مستغاث لیلین
 شب با سحر یارب کنان کای المستغاث کور
 کای عاشقان با زبان نیک سعادت کین
 چون موی اند شیر شد از بول و بیم یوم
 انصبر نسلخ الفتح ای صابران ار استین

شصت و ششم

آن چه فسون در میه نم را چو شادی کنی
 شاگرد خاص خالق از جود افسون ما غنی
 بے دست و بی دل میوم چون درین
 ماشا از آن جن تک که دل ز همان کین
 غنچه بنیاد ز کلا سوسن فند از سوسنی

شصت و هفتم

گفت که لا ابالی خیره کش شنشهی
 عشق ز جام من بود عشقته و مهر قی
 خبر بر من مرید را کو کتھے و در سگے
 تا ز تولا ف نیز نم کا دیار نلسگے
 این ز بود که با کسی گنجم من بچسگے
 تاوره عیسی که او دیده و هر با کت
 دره نسیم منھی غم سه هر شے

شصت و هشتم

بک سگر کنی دل از خت با سون بر
 اگر چه که غم سه میکند گا و سحر سامری
 باز سپید شوگی را پر از کبوتیسه

آتش ز زخونی او در جسد خبان چین
 گفتم بل باری دگر رفتی درین خون جگر
 اند خوری و سه صنم کولج تا نقش کنه
 دزد و بچرانش زمین کرد اندر آسمان
 و طت تار و نوری شد و این هر دور از بچوم
 کی تشنه ماند آن جگر کول ند جان
 شمس جستان این قمر از آسمانست این
 آهمن چوموی میشود بچکنش از آهمن
 خود را بر و ن اما ختم از تر سها در اینی
 فدی و سودا پیش او چون بید با شتم غمی
 وی گلشن باغ ارم امر و ز همان تالم
 بی تو بگو که کیتی که تو ندانیش رهی
 بی رسن عنایتم پر زود کس کنی چه
 گزین بشت خوش شود باشد کول او ملی
 کول بر دست من بود کتبه شناس آگے
 نیک بچوش و صبر کن صفا شوی توانگے
 از فرج و صفای زنده آن گل سرخ قفصے
 صاحبان دجاگی هر طرفیت انهی
 هم تو بگو که قادری فائده بے موجه
 نیک گر که او تویی ای تو ز خود گر خیریه
 تو بیا آن جزو هر چه خیال اندری
 زود فند کنی تیش قوت چو چسبک
 اگر چه ز صورتی که صنعت کعب آوری

دوسری تپش کاش کوست بچلیم کش
 دست و لطف جو سجده بری جواب جو
 باغ سبکی عشرت لایع میکنی
 محمول سولبو سجده کنان جواب
 کت منج غمی عیسی چند مرسی
 نه رسیدن جهان به رحمت برم
 منت کارچی شنو باز بشهر خورشید
 دن رسای طیر اواج بره خوش
 بکرات خطا دارو در روفنا
 غت کلیم تاب غم نخورم که من در دم
 منت محسم امین من با شارتین
 چون بروم هیچ گو که نیست شد
 ساکن کلیم پیش خوشان نشان
 باری بسفر بریداری
 ای مکن نادا که روانت مشا و باوا
 بود آهوضیرت ز ریاض قدس بالا
 بر بانهای سعادت ز فراق بچ و حشت
 به صلائی تو دویدم ز خیالی خود بریدم
 و اگر آن ستاره ناگه نبشرو از نخست
 باقی از فراقت شب روز و خام
 و بریدم من از نیجا بچسیرم کلبه
 ز عقل خود شناسی تو بهای برتاعی
 برای چون تو ای سندر و نین کلبه
 به بگذرای بود ز حجاب پین خضر
 برای گندم آمد پید بزرگت اینجا

پیش خدای سزنی گریستانی آن سری
 ترک هوا و آند و دست پیر پیر
 وز هنمان شرکین پرده شرم میدری
 کای هوس را دجلت لطیف نظری
 جان سنا ز غنبتی رشک هزار کوثری

سر که دی شکری مشبیهی گهری
 رفته سبز جو زمین ساکن بدو صبرین
 آمد ماه روی تو جانب ای دهری تو
 ای توان آسمان زو برید رنگ و بو
 این غزال ای زیم من بے ترجیح چون بود

سرمدی بصری و جوش است تازی
 مست خراب میروی نقل طوک بخوری
 کلین مشکبوی تو با قبح است عری
 ای لکان کابلی رو برید ساری
 بند گیش که بند تو سلسله جنون بود
 غم جوی بکنز خست بچسرخ می برم

شصت و نهم

گفتم تا بیامدم دیده شده مسافرم
 بسته شده است ماهن زانکه بکنم
 در بر و سب اگر بعد باشد شاد و محترم
 گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که من در دم
 بر تو رشک ز غم ز قرمان من اقم
 در صفت روح حافرم که بر استرم
 و ای چو زانکه

آن چمن و شکرستان بیخ زلفت از دم
 گفت در آنم غم خور امین و شادمان
 نوح سنا رسال و بند و خامن کخو
 گفت میخ مرده ما زنده کنم با مره
 صورت را برون کنم چنانچه جانم
 نام خوشتم که در جهان باشد چون همایون
 طفا

من بدو نه و صلح من بخاطر عالمم
 تا که رفیق امن شد جان کبوتر حسرم
 هر دم میرسد شان بار و خسیر از دم
 آنکه را بصر و هم جانب طلب نه بنگرم
 که گفت او حضورم و زینج او منورم
 بوی خوشم صبر سلان زانکه بجان منبدم
 که ز پیش مستمع دارد هر سخن دور
 ز فتح زمانه غمی سه به برید باری

هفتاد و نهم

که بظاهر آن سگوفه ز چین برید باری
 که ز گرگ مرگ صیبت بشد و رسید باری
 که ز دام بگ صورت بشد و رسید باری
 بو تاق تو رسیدم به آن کلید باری
 من از آفتاب غیبی شده ام سعید باری

به چشم پر غم تو ز خدای باوروشن
 سو آسمان عیسی تو چو گشته و چو سنی
 ز جهان رفت باید چه جوانی چه پیری
 اگر آفتاب عمرم بخار بی فروشد
 و اگر از سرای دنیا بندهم بهر کوه

که چشم ما شکرک غم تو چکید باره
 که بر آسمان ز باران اسفارید باری
 خوش و عاشق و کرم سبک شهید باری
 بجز آن سحر و فضیلت سحر و مید باره
 کرم و کرامت را دل من منزه باری
 تو بیا که من زمستی سلطان خود دارم

هشتاد و یکم

که رود پیش یاری قمری قمر طلع
 که مرا نماند عقلی زمه گران بهاس
 که ثواب کله باشد ز خود از چنین حطاب
 چه تو فاشی ز گندم چکنی در سبالی
 از هوای نفس در دل عقل و اجباب

تو برو که دست و پا بزنی بجد و کسی
 بزحلق و عشق سودا گنه کسبیر آمد
 نه با اختیار باشد غم عشق خوب رویان
 چه ز دید چشم عالم فرود صورت تو
 که همیشه تیره باشد چشمش درین غم

که در از دست عشقت نماز دست و پا
 چو ترا ملاست آند خلافت و خلع
 که رود با اختیار بر روی دروازه
 که رود که هست حق را بخر این سراز
 بسیر غم آید انگه پایدار صفا

عقلی سبزه - سخن سبزه در غم و غم سبزه در غم -

بجانب صحافی برویم چھو سیل
 ہم قاتل حوض کوثر ہمہ عاریت وراض
 ہمیں بہار حرم طرب و نشاط دستی
 زمین گل بست و لاد کہ سمن نمود کال
 پی ناز گفت گلبن بقیاب دفع میل
 جو بگفت اوراک ز دایع عشق ندوم
 بنگو ز گفت غنچه چہ روی بستہ شبی
 ہدای تباں گلشن کجا بدیشش
 ز نقشسار خوان ہم خبری بستان م
 بگر سخای دریا و نموش کن جو ما ہے
 سوست خیزسانی کن انچو خوی داری
 چشود اگر ز فیبی دوسہ مردہ زندہ گرد
 ز شراب چون عقیقت شکند گل حقیقت
 کہ ز فکرت و توفیق نخل است و توفیق
 ہمہ طربان خروشان ہمہ از تو گشتہ جوان
 ہدای فلک نظر ہر گرت دو گوش بودی
 اگر از نیام و سبب تو بیستہ رسیدی
 و اگر نہ لطف سابق رہ معرفت سپردی
 و اگر نہ مہر کردی دل چشم را قضا ما
 و اگر نہ ہر غمی را وہ پہ معراج آن شہ
 شدہ بہت آن جہالت زد چشم بہنرہ
 ز جمال فرخ او توجیح گو خوش گو
 ہدوش کن شرابی شدہ آشی بہ تیری
 و اگر کشی تو گردن ز شراب عیش کردن
 نہ خور خار را بین گرفتہ بارہ بخشی

چہ خوش است بجز آن را کہ بر آتش آتشی
 تو در زان عواض خود اطیع و فاعلی
 ہدسوسہ بزم گل رو کہ بہ بزم ہی پرستی
 کہ بخش بر ہوا ز خیال شہین رنگ دستی
 تو نیاز سووہ ہم نہ کہے سفیدہ دستی
 جو اب گفت خندان بہ آن کلاہ دستی
 بعد ہم ہم ہم ناگہ ز خدار سپیدی دستی
 بجز یہ لب کہ مستم بس تو ای دستی
 بران شکار دل را کہ تو از بروش دستی

نہقاو و سوم

نہقاو و سوم

نہقاو و چہارم

نہقاو و پنجم

تو کہ جنم لہنہائی سو بسہ از ان دروا
 بشد این جنم شہی توجیح را بیان کن
 پی سکر سکر و سوسن چو سگوندہ زندان شد
 گل سوری از عبادت پر سیدہ عفران شد
 بچہا گفت سبرہ بچہ فن بندگ دستی
 جو اب گفت این خو کہ تو داری ای جہاگر
 تو ہم از ہمہ پروان شو بہا تاران شو
 جو بدیدی دستی اور حیات جستی او
 کہ نہشت شب سو شد تو سختی و خودی

خوش و شیر گبر گرد ز گفت دوسہ بخاری
 کہ حیات مہر غزری و بہار مہر غزری
 تو روان کن آب حیوان بکشا در مجاری
 ہمہ آشی تو مطلق بر باشد آن محقق

از فغان عشق جانہ چہ فغانا نمودی
 ہمہ رنگ سنیات را یکی نفس زدودی
 گرہ خوش ہمارا ز ولت کجا کشودی
 بجاظ و صبر کس کہ غرض صفت ستودی
 ہمہ تیغ و شیر بودی نہ سپر بچہ خودی
 کہ بندہ تر از ان شد کہ بدور رسوخودی

سومن بیار و بستان بستہ و ناز بیجا
 و بہت بقر خوردن تو ز من کجا گزیدی
 نہ زلف یاد ماہی کہ گرفتہ تنگ بیری

کہ بوض و نیای غبرانی و خصائے
 ثمرات عشق بر گو عقیقات را نشان کن
 صنم و جمال خویش قبح و دماز دستی
 سمن از ہمہ روان شد تو چہا تو نشستی
 کہ رخ ارچندہ کردی ز شمار سندی
 ز ویش جواب آمد کہ ز خاک و ز دستی
 نہ تقیم ماند اینجا نہ طیب نہ جستی
 ز لوک خسروان شو کہ مشرف دستی
 بکنار در کشیدش کہ ازین میان جستی
 نفسی پرویسا تو از ان خولیش کردی
 سر ہم بر کشای برسان شراب ناری
 بہ ہر زبان تیرہ شب و ز شب شمار
 چو سر خار مارا کہ گفت کرم بخاری
 کہ ہزار دیک سو دستہ بچوش آری
 ہر بخت خود فروشان خوش نشان ہی شاکہ
 تن اچو اہل ماتم تھا
 کہ جہالت ما ز خسوف کی رہودی
 کہ چہا کستی تن تو ز محاق کی فرودی
 ز تو دام کی نہفتی تہودانہ کے نمودی
 نہ فروغ فاش بودی نہ کرم بدی نہ بودی
 چہ روز سر اسعد دل تیرہ چہ بودی
 کہ باو طب عالی شب و روز انچین گو
 چو خوری چنان نہفتی کہ بہ جگر بخیری
 بستان قبح نظر کن کہ تو با کہ تیری
 چو ز خود وقت مطلب نہ ز رہ بخیری

بہ ہر زبان تیرہ شب و ز شب شمار
 کہ ہزار دیک سو دستہ بچوش آری
 ہر بخت خود فروشان خوش نشان ہی شاکہ
 تن اچو اہل ماتم تھا

<p>نیمه خدای یابی تعن آتش جو دهنے برون صیر آمد فرج و رده کشایش</p>	<p>هنر و خاتیبی ز حرارت غسریزی برون خواری آمد شرف و کس و خیر</p>	<p>بستان قبح نظر کن بھغار گوهر او بہلم سخن فزائی بہلم حدیث خاکے</p>	<p>نہ تشریح است اینی بخداوند مویسے تو گو کہ خوش ادائی عجیبی چیری</p>
ہفتاد و ہشتم			
<p>عدم وجود راجح بطل ہے نوازو ہلہ ای غریب نادرتو درین دیار چونی بتو آفتاب گوید کہ در آتشم بے تو توئی جان ہر عوسی توئی سورہ پر و علم ہلہ آسمان عزت تو چرا کہو دلپوشے بمیان کاسہ فیضان چو تو دیگ چند چویشی تیر ز رفت برانم طلب خدایگانم انچہ دیدی تو زرد و دلہ افرو و سیا سو و سرمایہ من گر برود با کے نیست مونس جان و دلہ بے رخ تو صبر ہی گوہر ہر در و جانی چہ چین سنگیلے شمس تبریز کو جو بھنمای از نیست ای غم آخر عطف درد تو کم نیست برو شادی ہر در و جان درد دل عشاق ازل خفتہ ایم از خود و خویش شدہ و پوزانہ عافت غم بھین عالم مستی باشہ شمس تبریز تو بلستے و ہنہ خلق ہنہ جام بدست بساقتی گرانیم ہمہ پا بر نہ خروار مجلس مادوش گر نیست نک و مجلس همان پیش از کار برو گفت ساقی ہر ہر است بتاراج وہم وقت عشرت طلب اگر تر از جام ہم می جہ شطہ دیگر زبان دل من</p>	<p>ہلہ ای نیم فاخر تو درین خار چونی تو ز باغ باغ گوید کہ تو ای ہا چونی خردم باند تیرہ کہ تو سو گووار چونی ہلہ آفتاب رفعت تو درین دیار چونی بمیان این حرفیان تو درین خار چونی رکوم گفت شاہم کہ درین غبار چونی</p>	<p>ز فراق شہریاری تو چو نہ میگذاری چو توئی حیات عالم زچہ بند صورتی نہ تو یوسفی بہ عالم نشنوی کے سولم پررت ز جنت آمد بلای گندم چند تویسے سخن گفتی خلل سخن نہفتے رخت از خمیر نکرت بقین اثر سیا بد</p>	<p>ہدرت اگر نباشد ملکست جہاز سا زد ہلہ ای گل سعادت بمیان خار چونی چو توئی قرار دہلما ہلہ بستیہ رار چونی بمیان چاہ و زمان تو با اختیار چونی چو ہوا ای جنت بہشت تو ہر صحتوار چونی تھک خدای دیدی تو در خاطر آچونی چو درون کو نہ چیری بود از بیرون تراید ای صنم زود بیاز و دیاز و دیاسیا و ششم شاد شد و نیک بیاسود سیا اصل مسلم نظر رحمت تو بود سیا ای دلہم چون کہ دگر را تو چو او دویا ماہ در ماہ خود چاک براسے تو زند عاشقانیم کہ ما ما سر غم نیست برو روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو دل ہر آتش ما قابل ہم نیست برو آفتابست در اخیل و ششم نیست برو جان چو نہ و بمیان صورت جان چکنہ یکہ گرنا ز حیون تحتہ زانیم ہمہ بنیان غمزہ و آن تیر و کمانیم ہمہ تا بدانیم کہ اندر ہمہ انیم ہمہ غرق آن قلم بے نام و نشانیم ہمہ پیش ہر سنگرا فسردہ خستہ انیم ہمہ کہ بجز عشق تو از خویش نہ انیم ہمہ</p>
ہفتاد و نهم			
<p>ای تو عمر من و سرمایہ ہر سود سیا ہشت صبر و قرار ہمہ بر بود سیا آب رحمت ز دل سنگ چو کبشود سیا کاخچہ خواہی تو قضایز بہمان بود سیا</p>	<p>غرض از بجز گرت شادی دشمن بودت دل و جان و دن من گر برود با کے نیست مالہای دل و جان ما جز تو محرم نیست شمس تبریز کہ جان طال بقای تو زند</p>	<p>غم و اندیشہ بر روزی خود بیرون چو ای غم اروم وہی از مصلحت آخر کار شمس تبریز اگر ظلا کس باشد</p>	<p>غرض از بجز گرت شادی دشمن بودت دل و جان و دن من گر برود با کے نیست مالہای دل و جان ما جز تو محرم نیست شمس تبریز کہ جان طال بقای تو زند</p>
ہفتاد و دہم			
<p>فانخ از غصہ ہر سود و زیا نیم ہمہ چونکہ بیرون ز صد عقل و گمانیم ہمہ ورنکج روزیہ او چون سر طانیم ہمہ ہجھان کن ہلہ ای جان کہ چنانیم ہمہ رو صفت رزم چو شمشیر و ستانیم ہمہ ما ترا و جسم نیاید کہ زیا نیم ہمہ</p>	<p>آن محکم کہ خرد بود بشد ماطفان بیر مجلس توئی و ما ہمہ در تیر تو ایم چشم آن طرفہ بند از ما غسل ربود ہمچو خواص بے گوہر ملی نام و نشان نزد عشاق ہماریم بیاز باغ و چمن ساقیا بدہ بیاور کہ برانیم ہمہ</p>	<p>غم و اندیشہ بر روزی خود بیرون چو ای غم اروم وہی از مصلحت آخر کار شمس تبریز اگر ظلا کس باشد</p>	<p>غم و اندیشہ بر روزی خود بیرون چو ای غم اروم وہی از مصلحت آخر کار شمس تبریز اگر ظلا کس باشد</p>
ہفتاد و یازم			
<p>نیمہ خدای یابی تعن آتش جو دهنے برون صیر آمد فرج و رده کشایش عدم وجود راجح بطل ہے نوازو ہلہ ای غریب نادرتو درین دیار چونی بتو آفتاب گوید کہ در آتشم بے تو توئی جان ہر عوسی توئی سورہ پر و علم ہلہ آسمان عزت تو چرا کہو دلپوشے بمیان کاسہ فیضان چو تو دیگ چند چویشی تیر ز رفت برانم طلب خدایگانم انچہ دیدی تو زرد و دلہ افرو و سیا سو و سرمایہ من گر برود با کے نیست مونس جان و دلہ بے رخ تو صبر ہی گوہر ہر در و جانی چہ چین سنگیلے شمس تبریز کو جو بھنمای از نیست ای غم آخر عطف درد تو کم نیست برو شادی ہر در و جان درد دل عشاق ازل خفتہ ایم از خود و خویش شدہ و پوزانہ عافت غم بھین عالم مستی باشہ شمس تبریز تو بلستے و ہنہ خلق ہنہ جام بدست بساقتی گرانیم ہمہ پا بر نہ خروار مجلس مادوش گر نیست نک و مجلس همان پیش از کار برو گفت ساقی ہر ہر است بتاراج وہم وقت عشرت طلب اگر تر از جام ہم می جہ شطہ دیگر زبان دل من</p>	<p>نیمہ خدای یابی تعن آتش جو دهنے برون صیر آمد فرج و رده کشایش عدم وجود راجح بطل ہے نوازو ہلہ ای غریب نادرتو درین دیار چونی بتو آفتاب گوید کہ در آتشم بے تو توئی جان ہر عوسی توئی سورہ پر و علم ہلہ آسمان عزت تو چرا کہو دلپوشے بمیان کاسہ فیضان چو تو دیگ چند چویشی تیر ز رفت برانم طلب خدایگانم انچہ دیدی تو زرد و دلہ افرو و سیا سو و سرمایہ من گر برود با کے نیست مونس جان و دلہ بے رخ تو صبر ہی گوہر ہر در و جانی چہ چین سنگیلے شمس تبریز کو جو بھنمای از نیست ای غم آخر عطف درد تو کم نیست برو شادی ہر در و جان درد دل عشاق ازل خفتہ ایم از خود و خویش شدہ و پوزانہ عافت غم بھین عالم مستی باشہ شمس تبریز تو بلستے و ہنہ خلق ہنہ جام بدست بساقتی گرانیم ہمہ پا بر نہ خروار مجلس مادوش گر نیست نک و مجلس همان پیش از کار برو گفت ساقی ہر ہر است بتاراج وہم وقت عشرت طلب اگر تر از جام ہم می جہ شطہ دیگر زبان دل من</p>	<p>نیمہ خدای یابی تعن آتش جو دهنے برون صیر آمد فرج و رده کشایش عدم وجود راجح بطل ہے نوازو ہلہ ای غریب نادرتو درین دیار چونی بتو آفتاب گوید کہ در آتشم بے تو توئی جان ہر عوسی توئی سورہ پر و علم ہلہ آسمان عزت تو چرا کہو دلپوشے بمیان کاسہ فیضان چو تو دیگ چند چویشی تیر ز رفت برانم طلب خدایگانم انچہ دیدی تو زرد و دلہ افرو و سیا سو و سرمایہ من گر برود با کے نیست مونس جان و دلہ بے رخ تو صبر ہی گوہر ہر در و جانی چہ چین سنگیلے شمس تبریز کو جو بھنمای از نیست ای غم آخر عطف درد تو کم نیست برو شادی ہر در و جان درد دل عشاق ازل خفتہ ایم از خود و خویش شدہ و پوزانہ عافت غم بھین عالم مستی باشہ شمس تبریز تو بلستے و ہنہ خلق ہنہ جام بدست بساقتی گرانیم ہمہ پا بر نہ خروار مجلس مادوش گر نیست نک و مجلس همان پیش از کار برو گفت ساقی ہر ہر است بتاراج وہم وقت عشرت طلب اگر تر از جام ہم می جہ شطہ دیگر زبان دل من</p>	<p>نیمہ خدای یابی تعن آتش جو دهنے برون صیر آمد فرج و رده کشایش عدم وجود راجح بطل ہے نوازو ہلہ ای غریب نادرتو درین دیار چونی بتو آفتاب گوید کہ در آتشم بے تو توئی جان ہر عوسی توئی سورہ پر و علم ہلہ آسمان عزت تو چرا کہو دلپوشے بمیان کاسہ فیضان چو تو دیگ چند چویشی تیر ز رفت برانم طلب خدایگانم انچہ دیدی تو زرد و دلہ افرو و سیا سو و سرمایہ من گر برود با کے نیست مونس جان و دلہ بے رخ تو صبر ہی گوہر ہر در و جانی چہ چین سنگیلے شمس تبریز کو جو بھنمای از نیست ای غم آخر عطف درد تو کم نیست برو شادی ہر در و جان درد دل عشاق ازل خفتہ ایم از خود و خویش شدہ و پوزانہ عافت غم بھین عالم مستی باشہ شمس تبریز تو بلستے و ہنہ خلق ہنہ جام بدست بساقتی گرانیم ہمہ پا بر نہ خروار مجلس مادوش گر نیست نک و مجلس همان پیش از کار برو گفت ساقی ہر ہر است بتاراج وہم وقت عشرت طلب اگر تر از جام ہم می جہ شطہ دیگر زبان دل من</p>

<p>که همیدیم بگردی همه از دست زمان چه شبان باید با خاک بود گرگ شبان نی از قطع عیبت نه از دافستان که ز نورت مراد اسپر و تیغ و سنان که از ان بیج زبان ست مراجع زبان تیرا اگر به ندیدی بشنو بگمان می ستان نوز سلطان خلعان می ده</p>	<p>هشتاد و یکم همه که سبب تباختن است یکی سستیان چون نهادی بشیون بر سر آن شیرینان م حاجت نیست که در زیر کشتی ز زبان که هر آنگون تو دیدند در سر و جان یک زبان است و از آن آتش خود در جانت شیر را تو ز چشیدی بسگر تر میتیش بن خورشید پیده می از مهر خورشید تو به</p>	<p>هشتاد و دویم گفت کس دید درین عالم کز زینید مخمس و پنج که اندر تن در و آلید چه ضنوی تو که این آمد آن بیرون شد باد احو و بهی ریزد اگر نقشانی قائم مات نیم تا که گویند مرد و</p>	<p>خیز تا رقص در آیم همه دست زمان باغ و سلطان جهان را بکشوند صلا همه با پرورش و قوی و افزونیت آفتابی است به روزن و بام افتاده ای همه رفت تو نهی شمع رویت هر روز از وقت تو در لغت و چپ ایچیم لیک از جستن او نیست نظر را مسیجر و جهان آمد روزی دو بارخ به نمود گفتم از بهر خدا ای سره همان عزیز از برای کشتش ما و غم کردن ما نیم ستر بشکایت شد و نمی در شکر پس در باغ خرفه بطلب امن و امان این بود زرق کوی که وفادار بود مشیح این زرق که ماک است ز ظلمت صبح وز و اندیشه بدر اسو ز زمان آرید کشکان را به سو آب صلائی نریدید هر چه یارید اگر مرده بود جان یا بد بکشاد و نذر زین همه غفلت پوشد هر که دل و ارقا عین کند آن دل را خک آن جان که خبر یافت ز شهبازی روز و شب خوش بند بنگی و بوی نخنه که گفتیم چو شیر و چو شکر من چو یوسف گمراه داده ام اندر چاه بے نسیم کرمست دل نکشاید دیده بے تری آب حیات من جامی یا و با</p>
<p>آینچنان زود برون شد که ندانیم که بود که سیاه ابر بناریدیش از چسب کج بود میکشد گوش شمارا بو ثاق موعود کار افزونی تو غیر ندانست ز فسرود می نقد در دهن آنکه در بان را بکشود گر چه کوتاه قیامت در از ست سجود گوش را این کشتا شنوی در تر جیح نخنه را هم بکشاید و سلطان آرید نیم جانے چه بود جان فسر و آلید تاسکے در و سر و دیده گریان آرید همه عیبت از ان زلف پریشان آرید از غایم همه طیس مسلمان آرید خک آن گوش که گشت ز بهیای شما زود بستی زین و نام من اسے بار و من نه تو بجز عسل و در کرم و خلق حسن کم از آنکه گفتی درنگ آن چاه کرسن نه تو چون شمع بی نبد و نور غلط از میان شکرستان نشو و با بسطن</p>	<p>هشتاد و سوم دست اوخت به بندید و بد بیان آرید طوطیان را کرم در شکرستان آرید امداد که همه را بچنین جان آرید مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید آینه بدید بدان یوسف کنعان آرید اندین محرم نصرت همه با تیغ شامت</p>	<p>هشتاد و چهارم خود یکی روز گفتی که مرا یار سے بود من زستی تو کز نا که شکستم جلے رسن زلف تو کز آنکه فندور پاپے نه تو خورشید بدی بنده چو سیاره آنا نفاس خدا در دند روح امد</p>	<p>هشتاد و پنجم بی وفا نیستی آخر کن اسے جان چمن وان حسیله که نمودیم بی خبر و لبین صدول و جان بزنده دست بدین بیچون چشم یعقوب بود منتظر پیراهن اے خند و دهن گلشن و خسار من</p>

فلا فارسی که...

فلا فارسی که...

میران

توانی که اگر سرگرمی گزری
چندستی که خلاصه است فروماند تو کو
آب چون آتش آن ساغر حرا بر گو
ز یک جام چو دریا بگر فقیم بکفت
هر کس دارد در سینه تناسی دگر
آفتاب که بر آید زین مشرق جان
چند باشد چو نور این شکست پر خمیه
زین گذر کن مده آن جام می روحانی
بله ترجیح کن کنون که چنانیم همه
همچو گل نغمه زنان از سر شاخ اقاویم
تو تنو از که جنینی نه بد لسنه مارا
اوجده اند که جهان چیست چو در زندگیم
ای که مارا چو بونی سوشادیا جو می
مدون و زنده شدن هر دو و ناتی خوش است
هر خیالی که تراشی زیکه تا بجز ناز
بله در ده بگریه که محسنان تو ام
تغ شیرین لب مارا زحم بیرون آر
باو چون باوز دا بد دو جهان از غنا
مرکش دست بوز آنکه قبح شهباز است
آب رو رفت همان آبی بی پی نان
من سبندت دهم اول که سبند ما باش
بین ترجیح بگردان غزل را بر گو می
بله خیزد که تا خویش ز خود دور کنیم
فک

وز زمان در قدمت مرده زندگیا کفن
کز غلیبه نه بچند سبک در گشتن

نه تو ساقی روانه باد به ششم سال
بله من مطرب عشقم و گران مطرب ناز

هشتاد و چهارم

صفت موج و کله گوهر دریا بر گو
زان سبزه که ز فرو تمنا بر گو
که بدو خوشو جسد من و ما بر گو
ای غمگین دمی از خمر صفا بر گو
صفت شعله جام حمیرا بر گو

بهر پر جوش چو لالاست پراز در قسیم
جمع شد جمله هوسها پر آگنده همه
مش هجرت انس و هوی هم این ازین
چند چون زانغ بود نول تو در بر سر کن
مست کن پیرو جوان را این ازین

هشتاد و پنجم

هم بیان شلخ که جان بخت جان او ایوم
آنکه ز اوست باند که کجا افتادیم
همان داند مارا که دران بنمادیم
که میان خوش آبا و جهان شایم
بجی و از سر سیم که خوش منقادیم
هم عدو باشد و میا که بران زامادیم

آدمی از دم صنوع دو باره زانم
نوحه و در واقارب غلش آن حجت
یا دماگر کنی حسم نخیاله بر گو
پیش و وزیرش شایخ حق آموخته ایم
رحما بینم آمد چو همه سر موم آیم
از بی طلبی تو خوش از شایه است

هشتاد و ششم

انقدوه نقد که عیاش حرم دان توام
واگهان جلوه شو که ما بان توام
که صیادم من و سر فتنه مرغان توام
زنده امی است که من آب تو و نان توام
که غیبی و نسوزی که سپندان توام

آن چه و ادوی بیدگی بدوزنده شایم
واگهان جام چو جان آروم را بر جان بر
واگه از دست سپرد سوا ایوان مانع
بجو کف که گرفت است تو یاری بر گیم
در خانه بکشای بله در کوی تو شایم

هشتاد و هفتم

نفس و زلف خوش نمکان سوز کنیم
ما خود اورا بیکه عیده رنجور کنیم
کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم

بله خیزد که تا هست خوشی دست زتیم
رنگ نمایان که بنی را به زمان فرج کند
کشت این شایه مارا تا غریب و بدیش

آن تن چنگ تو می مدونی نیست تن
درف من دفتر عشق و درف ایشان دفتر
سبک سیم بر مشعل سیماب بر گو
کف نزن خوش صفت لولوی لالابگو
زان هوسها که همان شد ز هوسها بر گو
سر بگردان سوبی جا و همان جا بر گو
خبر جان چو طوطی شکر خا بر گو
ست بیرون رواز ان عیش تماشا بر گو

کس از جام و سطر ز پاست ندانیم همه
این دو دم بود که از ماور گیت زانیم
اوجده داند که بگردیم درین الحادیم
نه خیالیم بصورت نه زبون یادیم
کانه دران نادره انسون چو سبک استلوم
چو اشدا علی اکفر بود پولادیم
هر چه عطسه که پیش بر یک اللی است
من پریشان سر زلف پریشان توام

مرده جرمه آن چشمه حیوان توام
گر نیم جان تو آرزو ز جانان توام
که زین مشعل و رونق ایوان توام
خوش همی خند که من گوهر و ندان توام
مقصص جانزه بر خوان که بر خوان توام

گر چه شیدا نشدی قصه شیدا بر گو
وین خیال هم و هم راهم در گو کنیم
راه ایشان ز نیم و همه را عور کنیم
صد جو و راپس ازین خسته در رنجور کنیم

در خور و کار شایه که در کوی تو شایم

<p>مکنون شمنه بدو زوسه او نه ایم کیمیا آه در غما همه شاد و یگشت ماه ما هر نفسی نعلت نوری بخشیم ای درینا که شب آمد همه گشتیم جدا</p>	<p>میر بود دست و راجه کرد ما مور کنیم تا چو سا پس ازین خدمت آن نو کنیم کوه مار از تجلی همه چون طور کنیم</p>	<p>همه از جنگ ستماش چه لزرید بی نوابان سپه ای همه سلطان سازیم خط سلطان جهان است و همه ترویج است</p>	<p>استخوانهای و را بر لب و طنبور کنیم همه دیوان سپه را کس مور کنیم پس ازین خط پس هر نفسی ترجیح است حکم آن که شب بار درین است خدا</p>
هشتاد و هشتم			
<p>همه تختند و قانود یک سو چو جدا بر جنده شده هر زره ز جذب کرمست کرده آس از استاون شب پای رسول یاد روح است که این خاک بدن را برداشت عشق شمس بحق تبریز ره قبضه دین آن صفت کش غلبی سبک بکشد</p>	<p>تو خنسی پله ای شاه جهان مونس ما چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق ضیا تا قبا پاک زود از سرش اهل قبا خاک قنود شب چون شد از و باد جدا جز بدین دولت باقی بچه باشیم سزا عشق آرد بدی و طلب و طال بقبا</p>	<p>بن خنسید که شب شاه جهان بزم نهاد شب نخوردی و چراغ شکم پر بودی ذکر مستقبل و ماضی کهنهت منفور است بی ثبات است یقین باد و فایش نبود باد ازین خاک شب نیز نمیدارد دوست عشق را در ملکوت و جهان توفیق است</p>	<p>می کشد تا به سحر که ز شماره راه صلا مصطفی وار گفتی که بدم صیفت خدا گفت این چه شش عشق است نه از خودت بی وفار اکنده این عشق هر سر کان وفا عشقها دار و با خاک من این باد هوا شرح آن میکنم اکنون که در جیست عشق آید در مش مستی و زیر زبری</p>
هشتاد و نهم			
<p>دل چون سنگ بمانست که گوهر گردد لولیان درین شهر که دلسا از زنده عاشقانند ترا و کف غیب نمان سر و سر و چو که حالت چه سر گرد چون ترا که کند شمعهای خود شیب همه غمخور شدیم بگو ساقی را ز غم عشق چو تو کس را نبود هیچ رفو ای بسا شیر که آموختیش بز باز س بسایبی غم استاد شوم مخدورم شمس تبریز چو رجوی تو غوطی خورم ز آول روز که مخموری استان باشد از کج پیش رخ خوب تو قاصد شدم شکر تو من ز چه روز این دندان بکنم عد و یک بیابان اگر م جان و دل</p>	<p>عشق فایز کندش از گرو بی گری چشم ازین خلق بی سبب چو در انا گری گر تو بیغنی کنی از غم شان بوی بری جان اندیشه چو باست چه اندیشه روی فایز آتی ز رسالات نسیم حسنی</p>	<p>عشق خواهد که بشا بان کرم در باغ چشم مستش چو کند تصد شکار دل تو آب خوش را چه خبر از حسرت نشسته اگر ترا دست و همان مدار دست روی در سلامی شنوی از لب آن یوسف صمدی</p>	<p>لولیان را چو به بیند شود او هم سفری دل نگهدار که سوت نکند چاره گری یوسفان را چه خبر از نمک خوش پسری در تراره و دهان پری ما پسری سکرانند شکر اندر شکر اندر شکر تا که به صرفه و هداده مشتات را مدد از زمین در بدر و کوسه بکو بر در خانه من تخت مننه جامه بشو که در آن حال زگر یک نظرای جان عمو هر یک را بد به باوه و جان باز کند سانه عشق مرا بر سر و استان باشد زانکه جانبا ای از آن رو بس استان باشد چو که در ششم کین بخشش او جان باشد مان کسی و او سخن جو که سخنستان باشد</p>
نودم			
<p>ای صفتی بچ گو بچ گو سبب گو سوی بازار که بر چه لبریک پله زو که بر دست از ان زلف سیه یکسر سو جامه کم کردم خود نیست نشان زلف جو</p>	<p>طلب خانه دل کن که به عیش در دست آب خوبی همه در جوی تو آنگه گوئی رو برو می نگرم وقت علامت بچل شمس تبریز چو نیانه جان باز کند</p>	<p>طلب خانه دل کن که به عیش در دست آب خوبی همه در جوی تو آنگه گوئی رو برو می نگرم وقت علامت بچل شمس تبریز چو نیانه جان باز کند</p>	<p>طلب خانه دل کن که به عیش در دست آب خوبی همه در جوی تو آنگه گوئی رو برو می نگرم وقت علامت بچل شمس تبریز چو نیانه جان باز کند</p>
نود و یکم			
<p>این چنین عادت خود شید پرستان باشد کز لب تو شکر کم درین دمان باشد بد هم گر بدی بوسه چار زبان باشد</p>	<p>لولی دیده بران زلف رس می بازو ای محبت تالبا و خود چو کند در دم صلح شمس تبریز چو بخشش ازین هیچ مجوی</p>	<p>لولی دیده بران زلف رس می بازو ای محبت تالبا و خود چو کند در دم صلح شمس تبریز چو بخشش ازین هیچ مجوی</p>	<p>لولی دیده بران زلف رس می بازو ای محبت تالبا و خود چو کند در دم صلح شمس تبریز چو بخشش ازین هیچ مجوی</p>

و

<p>هر که در هر طرفی از غم آن شاد است چو بود آن صنم خوش که بونسی کوخ گشت عنوان بر آتش که رجال صد تو کار اقبال تاره است نه کار بازو هم ز اهل بود و شنیده مال بد خو سینه را باز به بند زد و در خود تو تو بشکن مغز برون آور و ترجیح گو عشق میگفت که من ماهر و طارم ازو</p>	<p>نود و دوم عاشقان از صنم خویش غم و رنج کشند این شب قدر جهان است که معجزش پدید آسمان آید این تخت ناز عالم خاک هر که آخر کار این شفقت خواص بود سینه اش باز شود بسینه در خود لولو جز با اگر چه لطیف اندیشین پندرانند عقل میگفت که من ماهر و طارم ازو</p>	<p>شعبه را تو بگوئی که خوششستش دارد کنکری از این هر دو جهان دست بشو جمعش باشد ازین طلب غنبت سبوی پشت را باز شناسد نظر تو از رو رحم گون بودش شیشه خاک بد خو نماند چون یافته شد هیچ بگو به کوی ورچه باری بود او گذشت از بازو</p>	<p>شمس تبریز که ز جان جهان شاد است شربت تیغ ز نوشد خرد صحت جو خرد در آن بحر فتادن که ندارد پایان چون ازین بگردون وقت که امید نبود چو چنین روی بیدی بصرت روشن شد صفتی باشد گردان بهوای گوهر جدود را چو پدید کند ترک کلاه گرچه بی عقل بود عقل شاد و ایند بد رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم دوست یک جام پر از چرخ آرزو پیش گفت ای جان چو تویی از کف جان ز درون بر حکیم وز برون زیر زمین جان چون آینه صاف است و بر تو چون یامنع تو بر فرسوس شاهم بمن ترجیح گو شمع زبان مروان آفرین بر عشق روز افزون ما آسمان و عرش بالاتر از آن از شکر ذره صبر بس شیرین تر در درون ما نماید آشکار اینست نخت این دل مسکین ما ولیس و را اینم هوای عشق او است انجین آبی عیانست که رید دزه از خورشید سرگردان شود مای ما چه بود به پیش کیمیا پیش خورشیدت چه دارم و شربت</p>
<p>رو از نیجا بهمانی و گرس آور دیم ما کسی را از گرافه ز کجا آور دیم شاه با ماست چه با کست اگر نوز دیم ما در مان ببردیم مرین در دهم خدمت او کن و شو شاکه خدمت کردیم بر وزنه چو تویی ز رفت شویم از دیم گر گویی زبان شرح کنش از ده جان از هوای دل بس بزر چون ما از جمال آن شمشیر سیگون ما انجین است نه سب و قانون ما جان عشاقان عشقت شاد با آفتابے رو نمود از طین ما دید ما که دیده شمشیر ما عشق الماست ما سنگین ما نام او شد فاتحه یاسین ما مای ما چه بود چو تو گوئی انا با تموز تو کجا ما ند کجا</p>	<p>نود و سوم گفت خوش باش که بخشیم دو صد جامه و گر مانا لیم برویم اگر در خاکیم چو که در مان جهان طالب دست و ستم این دو خانه است و در نتران بیگیم می دهند چو تویی فخره مستانیم</p>	<p>زهر چون از کف او بود بشاد می رویم گردین و او بهیم بقیسین نام رویم بصفت زنده شدیم از چه صورت یکم حسن با ما باید چه زیر گر و دم چون یاد قدح صفا شویم آور دیم</p>	<p>زهر چون از کف او بود بشاد می رویم گردین و او بهیم بقیسین نام رویم بصفت زنده شدیم از چه صورت یکم حسن با ما باید چه زیر گر و دم چون یاد قدح صفا شویم آور دیم</p>
<p>نود و چهارم چون می تا بهر سو چون سیل هر چه یا بدول و جانهای پاک جبهه جرم خون خود میکشیم ای خداوند شمس و این سلطان راو</p>	<p>نود و پنجم تا چه دولت باز شد بدوی شمشیر بود اندر بسمل جاننا سے ما نام محمد و سے شمس الدین گبو</p>	<p>ارغوانا رسد شد از خون ما می نیار و از غم میمون ما ما جز او لطف آن ذوالنون ما گردون ما بود ما دون ما</p>	<p>آفرین بر عشق روز افزون ما آسمان و عرش بالاتر از آن از شکر ذره صبر بس شیرین تر در درون ما نماید آشکار اینست نخت این دل مسکین ما ولیس و را اینم هوای عشق او است انجین آبی عیانست که رید دزه از خورشید سرگردان شود مای ما چه بود به پیش کیمیا پیش خورشیدت چه دارم و شربت</p>
<p>نود و ششم تا چه دولت باز شد بدوی شمشیر بود اندر بسمل جاننا سے ما نام محمد و سے شمس الدین گبو</p>	<p>نود و هفتم تا چه دولت باز شد بدوی شمشیر بود اندر بسمل جاننا سے ما نام محمد و سے شمس الدین گبو</p>	<p>آفرین بر ویس و بر این ما گفت یقین ما روی آن خورشید شد سنگین ما</p>	<p>آفرین بر عشق روز افزون ما آسمان و عرش بالاتر از آن از شکر ذره صبر بس شیرین تر در درون ما نماید آشکار اینست نخت این دل مسکین ما ولیس و را اینم هوای عشق او است انجین آبی عیانست که رید دزه از خورشید سرگردان شود مای ما چه بود به پیش کیمیا پیش خورشیدت چه دارم و شربت</p>

بنا بر سوره یوسف